تقدیم کتاب

تألیف این کتاب را به‌سرور معظم ودوست بزرگوار ارجمندم
جناب آقای محمدعلی وارسته که از رجال وطن پرست و
پاکدامن کشورند و بارها آزمایش درستی وایران دوستی را
داده‌اند تقدیم میکنم .

مقدمهٔ نویسنده

اگر ملك اخلاق مراقب اعمال ورفتارمان باشد بهشت خودرا درهمین دنیا وهمین جا بدست میآوریم . اینهمه ناله وشیون که ازدست یکدیگر براه انداخته واین همه تلاش وکوشش نابجا که از صبح تاشام میکنیم برای اینست که بداخلاقی و بی تربیتی جای اخلاق وتربیت را گرفته . همه بهم سوءظن داریم وهمه از دست هم بیزاریم .

کار بدی بجائی کشیده شده که برادر برادر را می کشد و خواهر به حسادت خواهر می پردازد. هرروز روزنهٔ امیدمان تنك ترو راه آینده مان تاریك تر میشود، چون، خوبی را بجای بدی بکارمیبریم واز بدی گذشته بدتر میکنیم. عجب آنکه بزرگان قوم که بدی میکنند و بدی یادمان میدهند وقتی خودشان دچار «بدیهای یادداده» شدند بانك وفریاد بر آرند که مسلمانی نیست...

در هیچ گوشه ای از این جهان بزرك بقدر کشور ما غصه مصرف نمی شود وخون دل تغذیه نمیگردد مثل اینست که کارما ملت خوردن غم و گرفتن ماتم است وبازهم عجب آنکه درهمه حالی قلب حساس وروح عارفانه مان را از دست نمیدهیم وبااین دل نازك میخواهیم دیو مشگلات را بکوبیم .

هروقت دلمان از زنك حسادت و رنك تنبلی پاك شد میتوانیم خوب فکر کنیم و دنیا راروشن تر به بینیم . ملتهای بزرك همه جنبش را ازاخلاق شروع کردند .

خلق خوب همه چیز خوب همراه دارد. مقصودم از خلق خوب آنست که جهان به این جهنمی را بهشت فرض کرده آدمی را به بی آزاری وادار کند . آنهائیکه جز به کارخودشان بادیگری کاری ندارند و اذیتشان به من و شما نمیرسد نیمی از بهشت در سیمایشان هویداست .

مردخوب سر گل خوبی اش را اول خود می چیند واز دسته گل خوبیهایش جزعطر خوبی چیزی بدیگران نمیدهد البته میدانید گل بادادن بوچیزی از دست نداده فقط جان همسایگان را پرورانده است .

موجود خوب چراغی است که اول جلوی خودرا روشن میکند و بعد راه دیگران را نورانی میسازد. پس باید چراغ بوداما بی دودحسادت . چون آدم حسود دیگر چراغ نیست . کوره ای است که دائم دودمیکند و بی جهت داد میزنند .

بزرگان دین و دانش از چراغ سوزان تر بودند . چراغی بودند که مثل شمع از جان خود مایه گذارده وسوخته اند . یادگارهای آنها همان سخنان حکیمانه واندرزهای مشفقانه ایست که بصورت کتاب منتشر شده و به قیمت جان می ارزد .

...ما اگر گفتار بزرگان را بشنویم دیگر به خودسوزی نیازی نداریم . کافی است که با مشعل آنها راه زندگی را تا چشمهٔ مقصود بی خوف طی کنیم .

آنها که از زندگی مادی بحد افراط برخوردارند از دست بهانهٔ روح دائم از این نقطه به آن نقطه میروند شمال و جنوب را درهم می نوردند دور جهان میگردند و همه جا را زیر پا میگذارند سرانجام سرگردان به خاك وطن رجعت کرده . چشمشان همچنان بدنبال امید دودو میزند . میخواهند بگویند با همه این تجملات مادی که برایمان فراهم است باز به آنچه میخواهیم و نامش را نمیدانیم نرسیده ایم . دنیا به چشممان غریبه گی میکند و جهان به دیدهٔ ما تنك است .

انتحار ناگهانی بسیاری از این دسته مردم از خفقان روح و کلافه گی دلشان است مثل اینکه با انتحار خودشان را از دست خود راحت میکنند .

در کار تمدن امروز دیگر خوبی شعار نیست . از جوهر خوبی کمی بر آب زندگی زده بنام خوب مطلق بخورد آدمیان داده میشود .

خوبی درجهان امروز مترادف با ضعف نفس و بیمرضه گی شده دیگر کسی بخوب بودن و خوبی کردن نمیگراید همه اسبابها به خاطر بدی کردن و بد کردن درست میشود . بمب اتمی اتمی از دنیای بد امروز است وای از روزی که این اتم عالم شکن به کوه بدی مبدل گردد !!! ....

از عشقهای بهشتی دیگر در دنیای جهنمی امروز اثری نمیبینید چون: گل درجهنم میسوزد و خاکستر میشود ....

از آن احساسات شورانگیز و آن همه ملکات فاضله که مثلا ملای رومی داشت یاسعدی شیرازی بداشتن آن میبالید دیگر اثری پدید نیست .

باهمهٔ این احوال باید خوب بود و خوبی کرد چون وقتی خوبی ببینیم می فهمیم که خوب بودن چه لذیذ و گوارا است .

البته خوبی کردن به نیت و فکر نیست باید همت داشت و عملا خوبی کرد . آثار نویسندگان نمونهٔ همتی است که در راه خوبی کردن به جامعه بکار برده اند . همت منهم تاکنون بتناسب آثاری بوده که از خود باقی گذارده ام و کتاب دریا یکی از آنهاست، نهایت آنکه آثار سایر نویسندگان به گلهائی شبیه است و نوشتهٔ من مانند خاری که در پای گل دیده میشود چون گل بی خار وجود ندارد نشر کتاب دریا هم هم بدنبال اینهمه کتاب خوبی که منتشر شده بیجهت بنظر نمیرسد . خاصه اینکه دقت کرده ام در کتاب دریا راه خوبی و نیکوئی را که از خوبان یاد گرفته ام بدیگران بیاموزیم بهرحال اگر خار پای گل را خوب بدانید منهم با نوشتن دریا کار خوبی کرده ام والا خوبی از آن شماست که نوشته بدمرا خوب بپذیرید .

تهران ۳۲/۱۰/۲۰ عزت الله - همایونفر

دریا

نوول فال قهوه در اسفند
ماه سال ۱۳۳۱ تهیه و
برای بار اول در فروردین
ماه ۱۳۳۲ در مجلـه
محترم خواندنیها بچاپ
رسیده است

فال قهوه

دلم بازبهانه میگرفت ودست ازسرم برنمیداشت . با اینکه‌ازصبح زودتا چهاربعدازظهرهزارکارانجام داده وهزارجا رفته‌بودم بازدل‌لعنتی‌ام مثل بچه‌ها سربسرم میگذاشت وناراحتم میکرد ...بخاطرم رسید که‌برای رفع بهانه جوئی دل بروم پیش آن خانم ارمنی خوش قلبی که سالهاست میشناسمش . قهوه‌ای بخورم وفالی بگیرم . رفتم و زنگ خانه را فشردم دخترك رنگ پریده‌ای با قیافه زشتش دررا بازکرد ومثل عزیزهای‌بی‌جهت خودش را برایم لوس کرده گفت بفرمائید . وقتی وارد راهروشده پالتویم را بچوبرخت میزدم باین فکرافتادم که الان میروم وآرام وبی‌خبرازهمه جا روی آن مبل کهنه‌ای که مثل روزگارهمه‌مان پریشان است می‌نشینم‌و با خیال راحت بگفته‌های فال گیر گوش‌داده روشنائی‌زندگی‌را درتاریکی قهوه‌جستجومیکنم.

صدای زنی‌غیرازصاحب خانه‌ازدرون اطاق شنیده میشد ازدخترك پرسیدم مگرمهمان دارید؟ لبش رانیمه گازگرفت وگفت‌بله. مهمان‌بسیار خوبی‌داریم ... ولی‌مانعی‌ندارد ... بفرمائید .

عجله کردم و سرزده وارد شدم . دیدم ملکی بصورت آدمی روی همان مبلی که میخواستم بنشینم‌نشسته ونگاهش رابصورت فالگیردوخته است ... بارنازی بود که‌بردل مبل‌جا گرفته‌باشد . لباس‌سیاهی‌بتن داشت‌و پالتوئی بلند وگشاده‌روی دوشهایش انداخته‌بود . رنگ پالتو بچهرهٔ زرد

عاشقی شبیه بود که ازجفای معشوق ترسیده و رنگش پریده باشد ... زرد قشنگی بود، از آن قشنگهائی که درجوارقشنگتری خودرا جا میدهند ! توی چشمهایش نمیشدنگاه کنی . صورتش گیرا وموهایش نرم وافتاده بودند مثل اینکه موها را باآب عفت شسته وبرصورتش گلاب «پاکی» زده‌اند. گفتم خانم ببخشید که‌سرزده آمدم با چشمهای درخشنده‌اش میگفت‌عیبی ندارد بنشین وتماشا کن چون هم فال است و هم تماشا .

نشستم‌دیدم‌بصورتش گرد عفت‌پاشیده‌اند . موهایش ازفرط افتادگی بعاشقی میماند که بپای معشوق اشک ریخته و از فرط زاری خوار شده باشد .

هیکلش‌مثل مجسمه‌ای ازبارفتن بود که روح دارد ولطف می بخشد. از آن اندام‌مناسب ورفتار متناسب پیدا بود که چه دلهاراسوزانده و چه‌جانها را لرزانده است .

انگشتهای پایش داد میزدند که نمیدانی چه لبهائی بر این کنگره بهشت بوسه زده وچه چشمهائی ازغبار این‌سر انگشتها سورمه کشیده‌اند... ساق پا ها میگفتند که مابه‌اشك عشاق شسته شده‌ایم تا این‌جلوه بدستمان آمده . ناخن های قرمزرنك پا ها اززیرجوراب می گفتند : ما خرده های ساغرعشقیم که‌بدست عاشق شکسته شده وبرپنجه پای معشوق نشسته‌ایم. دائم با دستش دامن هوسبازپیراهن راپائین میکشید که‌چشم فضول‌اززانو ببالارا نبیند وازنشئه‌آب نشود .

پستانهای برآمده‌اش مثل بچه‌های شیرخوار بسینه‌اش‌تکیه کرده و از آن شیرهٔ‌جان میگرفتند .

مثل‌اینکه عادت داشت قبل ازهرجمله‌ای که‌میگوید لبخندی‌بزند ودرباغ بیانش را سبز نشان دهد

کلماتش به گلهائی شبیه بودند که باغبان خدا از بهشت بیان چیده و بهم پیوسته باشد... دیدم ساحر است و سحر میکند والا سخن گفتن که باین شیرینی نمیشود ...

دیوانه شده بودم که با این زبان شیرین و این چشمان گیرا چطور دل دنیا را نگرفته وچه جوری بمن بیدل توجهی نموده احوالپرسی میکند؟... ازخجالت بپاهایش نگاه کردم دیدم بستونی از بلور شبیه‌اند که بهشت خدا بر آن استوار باشد.

دهان باز کرده و بفال گیر گفت مثل اینکه آقا اجازه میدهند ... دیدم ازدهانش جان میریزد... تکان خوردم واز آن جان جانی گرفته لرزان و آشفته گفتم خانم بفرمائید خواهش میکنم. لبش را محکم بست که بیشتر جان نگیرم وزبان درازی نکنم. فقط با چشمش خندید ومحبتم کرد ... دراینحال سرش دوباره بصورت فال گیر برگشته بود.

فال گیر میگفت. بزودی درخانهٔ دلتان چراغ امید روشن میشود. ولی گویا باید انتقام عشق را پس بدهید.چاره‌ای هم ندارید. خدا بجبران دل آزاری که کرده‌اید دلتان را خواهد آزرد تا ترازوی طبیعت صاف بایستد ... چون کار خدا بی‌حساب نیست. با اینهمه آخر کارتان خوب است. آنچه در دل گم کرده‌اید چون از دلتان بیرون نرفته پیدایش میکنید.

خانم رنگش پریده، معصوم‌تر ومظلوم‌تر بنظر میرسید ... توی حرف فال گیر دویدم و گفتم خانم چیزی نیست میگوید.. یوسف گمگشته باز آید بکنعان

خانم که سراپا گوش بود و درلای حرفهای فال گیر گمشده اش را جستجو میکرد ناگهان از فال گیر پرسید اینهائی را که میگوئید در کجای فنجان میبینید؟ پس مرا چرا نمیبینم؟

فالگیر جواب میداد مادیدهٔ باطن‌مان بازست . باطن که روشن شد دنیا برای آدم‌روشنتراست. درسیاهی سفیدی را خواهد یافت . باید بدیها را بآب گذشت شست ودل‌را بنور صفاجلا بخشید تا اصلا بفال گرفتن نیازی پیدانکرد

خانم میپرسید چکنم که منهم‌مثل شمابشوم ودنیارابه روشنی‌شما تماشا نمایم؟ فالگیر خندید و گفت این کار ریاضت‌دارد وریاضت کارفرشته نیست! البته‌زنها اگر بخواهند زودتر ازمردها صفاپیدا میکنند . وجهان بدیده‌شان گلستان میشود .

چون زن‌بدون ریاضت وفقط بقوهٔعفت میتواندملك‌شود وفردوس برین جایش باشد ... لیکن بیچاره مردبایدسالها ریاضت‌بکشد تادرویش واقعی گردد ووقتی درویش شدالبته دنیاراروشنتر خواهددید .خانم گیج بود ومیپرسید درویش یعنی اینهائیکه ریششان درازاست .؟

راستی آدم ازاینها میترسد .

فالگیر گفت اشتباه نکنید که درویش واقعی باهمه ریش‌درازش‌از مازنها بیشتر وحشت داردچون دل درویش‌پاکی قلب بچه‌های بیگناه و معصوم است .

خانم میپرسید حالا نمیشود آدم درویش باشد و صبحها هم‌ریشش رابتراشد وتروتمیزازخانه بیرون‌بیاید که هم‌مردم ازاووحشت نکنندوهم خودش درویشی کرده هم‌شکل جماعت گردد ؟

... طاقت نیاوردم و گفتم‌خانم‌بکار درویشها چکارداریداز خودتان صحبت بفرمائید .

گفت واله قصد جسارت ندارم میخواهم بدانم درویش هم‌مثل ما

آرزو دارد ومثل مابدنیا نگاه میکند گفتم خانم درویش آدم کامل است. اصلا آدم وقتی کامل شد درویش میشود چون درویشی حالیست که حق بدل میبخشد آبی است که خدا بر آتش حقد و حسادت بشر میپاشد. نور حقیقتی است که بجای دو دریا ازچشم آدم بیرون میآید ...

اما لباس وریخت درویشها برای اینست که گمراههای باطن را به هوای تقلید بظاهر براه راست بیاورند.. خانم با تمسخر میگفت ممکن است شما بمن درس درویشی بدهید ؟

جواب دادم نه ... چون قدتان برای درویشی کوتاه است .خندید و گفت پاشنه بلند میپوشم که قدم برسد بیشتر خندیدم و گفتم درویش پاندارد که به پاشنه نیازی داشته باشد.

خانم آهی کشید و گفت آقاشوخی کردم بخدا من خودم درویشها را بهتر ازشما میشناسم . دلم بحال درویشها خون است ...

گفتم خانم شما که تابحال نمیدانستید درویش کیست و درویشی چیست چه شد که حالا میگوئید دلم بحال درویشها میسوزد؟ گفت اگر قول بدهید که بادقت قصه‌ام رابشنوید رازی از رازهای یکدرویش را برایتان میگویم تا بدانید که من درویشهارا بهتر از شما شناخته‌ام . گفتم بگو که جان گروی قولم است ...

گوشهٔ پالتویش رامیان انگشتان دست گرفت وچندلحظه بفکر فرو رفت مثل اینکه عقب سر نخ کلام میگشت ... گفت بچه بودم که پدرومادرم مرانامزد امیر پسر عمویم کردند ، امیر در میان پسرهای فامیل بآراستگی معروف بود دائم توی کتابهای مدرسه‌اش غوطه میخورد . هفته‌ای یکروز بخانهٔ مامیآمد وچون هنوز کتاب عشق رامعلم طبیعت جلویش باز نکرده

بود از شعرهائی که بزور چوب وفلك آموزگار حفظ داشت بعنوان الفبای محبت تحویلم میداد ...هیچ یادم نمیرود که از بین آنهمه شعر وادب که بپایم میریخت این شعر بیشتر مسحورم کرده ودر من بیشتر اثر میکرد :

امشب زغمت میان خون خواهم خفت ‌ ‌ ‌ از بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست ‌ ‌ ‌ تادر نگری که بی تو چون خواهم خفت

امیر هر وقت باین شعر میرسید نگاهم میکرد و زبانش بندمی آمد لحظه‌ها ودقیقه‌ها جلویم مینشست و بصورتم خیره میشد نمیدانم فکر او بکجا میرفت وبکی متوجه بود چون من فقط از خیال خودم خبر داشتم که بمحض شنیدن این شعر پرندهٔ فکرم ازقفس سر بیرون آمده بباغ مجاور میرفت وازپنجره خوابگاه محمود پسر خاله‌ام که با ما همسایگی داشت ببالای سر محمود رسیده بیدارش مینمود.میگفتم محمود چراخانهٔ مانمیائی ؟ چرامثل پسرهای دیگر دزدانه از بالای دیوار باغ بتماشای تن سیمین من نمیپردازی ؟ وچرا سر راه مدرسه‌ام سبز نمیشوی وچرا اینقدر سردی میکنی ؟

چراهمه‌اش بدنبال شکار به بیابان می‌روی و بشکاری باین اهلی که در همسایگی تست توجه نمیکنی ؟

محمود بادست زمختش به‌صورتم سیلی میزد که برو .نمیخواهمت.... خیالم قهر کنان بخانه برمیگشت وچشمم رامیگشود. میدیدم اشکی است که قطره‌قطره ازچشم امیر برصورتش میریزد و ناله کنان میگوید آخر نازنینم کجائی ؟کجاهستی ؟ به کجا فکر میکنی ؟

نمیدانستم چه بگویم وبچه زبانی حالیش کنم که‌ازاینهمه نزاکت و افاده واینهمه ادب وعلم تو ذله شدم....اینها درد دلم‌را دوا نمیکندو آتش درونم را خاموش نمیسازد ولم کن که دوستت ندارم .!چون میترسیدم اگر

این راز فاش شودوهمه بفهمند ... دیگر خیالم هم جرأت رفتن به خانه محمود وتماشای قیافه مردانه اورانکند .

اما برای مصلحت ازمکر دخترانه که‌همان مکر زنانهٔ بی‌رنك و روغن است استفاده میکردم وباخنده‌ای جلوی اشك امیرراگرفته‌بهرزور وزبانی بود بخانه‌اش میفرستادم .

او که میرفت برمی‌گشتم توی اطاقم وبروی تختخوابم افتاده به‌تنهائی و بی‌کسی دلم اینقدر اشك میریختم که همانجا بخواب‌میرفتم. می‌شنیدم که مادرم اغلب به‌پدرم میگفت این دختر خیالاتی شده باید برایش دعا گرفت ... توی همان حال بچگی وسادگی میگفتم نه مادرجان برایم دعا نگیرید بلکه دعایم کنید .

روز بروز به‌محمود علاقه‌مندتر میشدم وعجب‌اینکه امیرهم‌به‌همین نسبت به من شیفته‌تر میشد و شوریده‌تر میگردید. کم کم‌محمود جوان برومندی شده وآوازهٔ شجاعتش شهررا پر کرده بود . هرجا اسم محمود میآمد اندامم میلرزید وهرجائی اسمی می‌شنیدم بامحمود اشتباه‌میکردم وباهر کس صحبت مینمودم قیافهٔ مردانه محمود را درصورتش‌میدیدم .... امیربرایم اسباب بازی ومسخره بود . ازعشقش دلم بهم میخورد يك‌دفعه میخواستم کتابها وقلمدانش راتوی سرش خورد کنم . چون به محمود بد گفت ....میگفت‌این پسره همه‌اش دنبال‌تفریح‌وعیاشی‌است درس نمیخواند باجوانهای بدراه میرود ازراه بدر شده

نگذاشتم دیگر حرف بزند گفتم به‌توچه مربوط است .

مثل اینکه توقع نداشت اشك‌توی چشمهایش خشك‌شده‌و گفت.... فهمیدم . پس مرانمیخواهی .... اما من به‌پای عشقت میایستم و برای اثبات عشقم ترا آزاد میگذارم که به محمود فکر کنی ... پاشدورفت .

... سه‌روز نیامد . روز سوم ته‌باغ قدم میزدم صدای پای اسبی را شنیدم ایستادم و سرم را بالاگرفتم محمود سواره ازپشت دیوار ردمیشد او سواره ومن پیاده ساعتها باهم درد دل کردیم از حرفهایش رنك وریـا پیدا بود . می‌فهمیدم که دروغ میگوید و بازی‌ام میدهد اما نمیدانم چـرا دلم راضی بود و برایش غش میرفت ـ حرفهایمان که تمام شد دستش را روی‌لبهایش گذارده‌وبطرفم‌پرتاب کرد ..بوسه‌اش‌بود که‌ازفضا برایم‌میفرستاد و از قضا آمدم بگیرم که چشمم به امیرافتاد دیدم مجنون وار به درختی تکیه کرده و با تکان دادن سر گله میکند . . گفتم کجا بودی گفت جائی نبودم رفته بودم‌درقلب محمود به‌بینم حرفهای تو درآنجاجائی دارندیانه دیدم قلبی وجود ندارد که در آن‌حرفی ازعشق جای‌گیرشود ... خندیدم که امیرحتماًدیوانه شده‌ای ...البته زیاد درس‌خواندن همین‌هارا هم‌دارد.

هرروز عشقم به‌محمودزیادترمیشدواز امیربیزارترمیگردیدم‌فکر کردم بروم نماز بخوانم و از خداکمك بطلبم وقتی نماز میخواندم‌درمهر نماز مهرمحمود را جستجو میکردم درسجده به خدا التماس میکـردم که سواد وفهم‌را ازامیر گرفته به‌محمود نازنینم‌بدهد... هرچه خوبی امیر دارد مال محمود شود ....

نمیخواهم‌شرح‌عشق‌شیرینی که‌به‌محمودپیدا کردم‌ووضع‌شوریدگی امیربیچاره را برایتان شرح دهم‌چون‌خودتان البته میدانید که‌عاشق‌وقتی فهمیده ومعقول شد و خودرا لایق عشق به معشوق دانست چقدرپر توقع و زود رنج میشود . و با این زود رنجی اگر جور رقیب مزاحمش شود چطور دلش آتش میگیرد. البته بهتر می‌دانید که دردعاشقها بیشتراز نفهمی یاکم فهمی معشرق است . چون اگرمعشوق بفهمد وقدر عشق‌ومهرعاشق را بداند که دیگربهشت خدا برای‌هردومهیاشده‌است... اماآن‌قدر چنان

عشق سوزانی را ندانستم وهرروز و هرساعت قامت بلند و گردن کلفت محمود را برخ امیر کشیدم ودرمقابل علم وفهمش را مسخره کردم.

زیاد هم تقصیررا بگردن من نگذارید و قبول داشته باشید که کار دل باهر کاری فرق‌دارد. دل پند و نصیحت سرش نمیشود ...

بهرصورت دوسالی امیربه عشق من میسوخت ومن باعشق‌محمود میساختم امانه او درخانه‌اش بود و نه‌من‌اجازه رفتن به‌خانه‌اش‌راداشتم.

هرچه جفامیکردم‌امیروفا نشان داد. هرچه بدی کردم امیرخوبی کرد هرچه دلش‌رامیازردم دلم رابدست میاورد هرچه فرار کردم‌بطرفم آمد. میگفت میسوزم وازاین سوختن بعالمی مینازم ... تومال منی

یك‌روز خبر آوردند که محمود بکلی از راه‌بدر شده‌ودر کوچه‌ها دربدر گردیده شراب میخورد و مستی میکند. روز دیگر آمدندگفتند درقمار خانه‌ها پرسه میزند روز دیگر گفتند با ارازل و اوباش دوست شده. و خلاصه‌هرروز می‌شنیدم که‌بدترمیشود و بدنامی‌اش‌بیشترمیگرددو نمیدانم چرا با همهٔاین بدشدنهای‌محمود باز دوستش داشتم.اصلا بیشترعاشقش شده بودم. بارها خواستم‌ازحالش باخبرشوم نشد محرمی هم که این‌راز را برایش بگویم نداشتم.

گاهگاهی امیرمیآمد ومثل خاری جلوی پایم سبز شده و اشك بی‌مزه‌ای برایم میریخت. میگفت آخرش نفهمیدم که توچه فکری‌میکنی وچرا اینقدرپریشان حواسی ... حاضرم برای رفع‌خیالاتت‌هر کار بخواهی بکنم وهرتوقعی داری‌بر آورم ... بفکرم رسید که‌از او برای محمود کمك بخواهم اما جرأت نکردم چون توقع بی‌موردی‌بود! مگرپسندیده است که آدم‌از عاشق‌زاری که‌قرار ندارد،توقع کند که برو وبادست خودرقیبی

راکه خدا بخاك کشیده بلند کن وسر وصورت زندگی‌اش راشسته جلویم بنشان ... این توقع مال دیوانه‌هاست . . . نمیدانم چقدر شوریده ودیوانه بودم که ناگهان دست بدامن امیر زدم و گریه کنان التماس کردم که ترا بخدا به‌من رحم کن ... بیچاره امیر خیال کرد حالم خوب شده و به مهر آمده‌ام ذوق زده شده دست‌سوزانش رامیان موهایم فرو کرد میگفت دخترعموی عزیزم هر کار بخواهی میکنم. بخدا حاضرم گریه نکن که جانم آب میشود... گفتم اگر راستی دوستم داری هر کاری که من میخواهم باید بکنی . . . گفت بجان قبول میکنم ... گفتم باید بروی ومحمود را ازاین همه بلا نجات دهی و با همت خودت وسایل عروسی ما رافراهم کنی .

پاهایش لرزید و بزمین نشست ساعتی ساکت و بی‌حرف بگوشه‌ای نظر دوخته مثل اینکه سیری میکرد . بعد قیافه‌اش بهشتی شد و نـور دیگری از چشمانش بیرون آمد . بلند شد مردانه و محکم ایستاد باوقار مخصوصی گفت ستاره ... اگر ترا به‌محمود برسانم دلت از من راضی میشود ؟ دیگر غمی نخواهی داشت ؟ .. گفتم .. نه . قبول کردو گفت من ازعشق تو به راحتی دلت قناعت کردم . دلت راحت باشد من راحتم ... گریه امروز تو وتوقع بی‌باکی که از من کردی حالم را عوض کردومن دیگر آن امیر نیستم . دیگر به تو عشق ندارم عشق به حق پیدا کرده‌ام . چون دستم را به حق گرفتم حق کمکم کرده واز دست تو راحتم ساخت ...برای من دیگر عشق به آن مفهوم ومعنائی که تو فکر میکنی وجود ندارد . عشق به‌حق است وخماری وخستگی ندارد .

البته آنروز نفهمیدم چه میگفت وهنوز هم نمی‌توانم بفهمم که‌چه گفته همین اندازه احساس کردم کـه امیر حالش عوض شده از صورتش نور میریزد ... بنظرم پیغمبری آمد که خدا برای هدایتم فرستاده باشد .

امتحانش کردم کـه راستی میروی و محمود را نجات داده مرا بـه او میرسانی ؟

چشمانش راگشاده‌ترکرد وگفت‌دیگردنیارا به‌آن‌تنگی‌وتاریکی نمی‌بینم وبه این حرفها اعتنائی ندارم بـه تو گفتم کـه عشق به حق پیدا کرده‌ام‌وبراه افتاد ... فهمیدم میرود که آنچه باید بکند... نمیدانم چرا ناگهان دلم تو ریخت مثل اینکه سقف دلم برسر آرزوهایم خراب شده باشدآنامحمود در خیالم عوض‌شددیدم ریشش درآمده سرش بهم‌ریخته کفشهای پاره‌پاره ولباسش وصله‌دار وشیشه‌عرقی توی‌جیب پاره شلوارش پنهان کرده کنارمردی که‌جگرمیفروشد ایستاده عرق میخورد و جگرش را بدنبال عرق بدندان میگیرد ... سرش‌خم شده ولرزان است‌از صبح تا غروب دوندگی کرده تا یکی‌دوتومانی‌بدست‌آورده بجای نان وآب‌عرق میخورد

....

مرمی که‌ردمی‌شدند نشانش میدادند ومیگفتند چه‌زود گمراه‌شد وبه چه‌سرعتی بدره‌بدبختی‌افتاده محمود دیگرآن‌اعصاب وحواسی‌را که بخود بیاید نداشت ... عرق ورق زندگی‌اش را برگردانده بودمیدیدم که امیر با دنیائی‌آقائی‌ومتانت خود را به‌محمودرسانده زیربغلش راگرفته‌با لبان‌پرمحبتش پیشانی‌چین‌خورده‌محمودرامی‌بوسدمیگویدبایدبامن‌بخانه بیائی وازبی‌خانمانی‌نجات پیدا کنی...

مفصل نگویم و مختصرکنم ماهها کارش مراقبت از محمود بود از صبح تا شام محمود را مثل بچه‌اش مراقبت میکرد تا حالش خوب‌شد و میرفت که به حال اول بازگردد . یك روز آمدو گفت‌محمود خوب‌شده ودست ازعرق وولگردی کشیده حالا درکارخانه‌ای کار میکند وخانه‌اش

در منزل من است دارد درست می‌شود . زود بدادش رسیدم . این خوشبختی را از تو دارد ....

امیر دیگر هرجامیرفت مورد احترام همه بود دوستان واقوام تعریفش رامیکردند میگفتند جوانمردی را بایداز امیریاد گرفت اگر او نبود محمود امروز زیرخروارها خاك خفته و بدنامی اش برای خانواده باقی میماند ...سال بعد محمود کاملا نشاطش را بدست آررده ارزش وعنوانی پیدا کرده بود...
دلم دراین مدت بحال اغماء وخواب رفته شك ودو دلـی مخصوصی پیدا کرده بودم ازخجلت امیر سرم را بالا نمی آوردم ومحمود رادیگر درخانهٔ دلم پیدا نمی کردم . نه از آن عشق شدید به محمود در دلم خبری بود و نـه جرأت ابراز عشق به امیر راداشتم . بی‌عشقی بیچاره‌ام کرده بود .مثل اینکه مزهٔ زندگی‌ام را از دست داده باشم زندگی در کامم کاه بود ... نمیدانستم چه کنم ... دیگر گلهای باغچه بدلم چشمك نمیزدند . طراوت بهار حالم را عوض نمیکرد . از زمزمه جویبار وروشنی مهتاب وچشمك ستاره چیزی حس نمیکردم ... جهان به ذائقهٔ ذهنم بی‌مزه بود ... حالی پیدا کرده بودم که بی‌حالی صدبار بر آن ترجیح داشت .

بی‌عقیده و بی‌حوصله بودم با همه سرجنك داشتم وازهمـه چیزی دلتنگی میکردم... مثل اینکه امیر فهمیده بود آمدو پهلویم نشست دستهایم راتوی دستهایش گرفت و گفت ستاره اگر دلت نمی‌خواهد زن محمود بشوی بگو. فکر دیگری برایت می کنم · فهمیدم که خودش هم مرا نمی‌خواهد؟! . پرسیدم مگر توستاره رادوست نداری ؟ جواب داد چرا جونم اماستاره‌ای که در آسمان صفا باشد نه ستاره‌ای که بزمین هوس بیفتد...البته ستاره را دوست دارم ولی...

جیغی زدم و بیهوش نقش زمین شدم .

نمیدانم چقدر بیحال و بیهوش ماندم وچند ساعت سرم به روی پـا های مردانه وگرم امیرجا داشت که وقتی بیدارشدم مثل اینکه ازخواب شیرین و آرامی بیدارشده باشم .گفتم امیرجان به من رحم کن... نفهمیدم محمود قابل من نبود ...

.... مرا به بخش ... اما محمود را هم کمك کن ؟

گفت مگر بازهم محمود را دوست داری ؟گفتم نه! بخدانه! اما بشر را دوست دارم.ازگمراهی اش ناراحت میشوم ... گفت مرا چطور؟

گفتم ترا بخاطر بشردوستی ات می پرستم .دیگرترا دوست نـدارم ستایشت میکنم .

. . . . . .

پدرامیر بالای سرمان ایستاده وحرفهایمان را می شنید عینك پنسی قشنگی روی دماغش داشت بادوانگشت بلندش عینك را ازدماغ برداشت چشمهایش رامالیده و گفت...

امیرمعلوم میشودنوردرویشی تو به دل ستاره هم افتاد ،...روشن شده

امیر گفت اینقدرزحمت میکشم وصفا نشانش میدهم وبه پایش جان میکنم که ستاره روشن ترشود وماه زندگی ام گردد .

. . . .

به محمود زنی دادیم وزندگی اش را براه انداختیم چینی بند زده ای بود که باید عمری را با احتیاط بگذراند زیاد قابل تکیه کردن نبود بزنش سپردیم که مراقبش باشد .

سایهٔ قلب امیرخانهٔ دلم را صفا داد . دنیا برایم رنك روشن تـری پیدا کرد .

اما عجل نگذاشت وهنوز ۷ سال از زندگی‌مان نگذشته بود که امیر ناگهان از این جهان رفت و برای من دو پسر یادگار گذارد ... من با این جمال زیبائی که شما بازبان چشمتان برایم بیان می‌کنید واین خانم بدیده تحسین بر آن مینگرد ۵ سال است که درفراق شوهر نازنینم سیاه پوشیده وتا روزی که کودکان معصوم او بزرگ شوند وجای پدر را بگیرند این دامن سیاه را از دامن زندگی‌ام جدا نمی کنم.

قطره اشکی گوشه چشمش پیداشد و گفت روشنی دل ایـن زن از روشنی من پیداست .

.... دیدم بیش از ایـن نمیشود سوخت . سوختم و از آنجا بیرون آمدم وهنوز از شعلهٔ آن داستان میسوزم . . . نمیدانم شما باشنیدن این حکایت لااقل گرم شده‌اید ؟

گوهر

وقتی وارد مهمانخانه شدم چراغها خاموش بود . روی هر میزی شمعی از ترس تمام شدن جانش میلرزید و روشنائی پریده رنگی باطراف خود پخش میکرد . صورت مردها در روشنائی شمع بوحشت زده‌هائی شبیه بود که بیماری عشق آنها را از پای در آورده وطراوتشان را گرفته باشد. خانمها برعکس رنگ وروئی ملکوتی پیدا کرده بودند . اما گوهر در آن میانه مثل گوهری میدرخشید وبا چشمانش بسایرین که دور میزش جمع بودند میگفت شمع وجود من بروشنی شمع نیازی ندارد . من از ترس و لرز شمع بیزارم چون عاشق وقتی میسوزد باید مردانه بسوزد. اینهمه اشک که از چشم شمع میآید نشانهٔ ضعف اوست . سوختن که گریه ندارد . با سوختن باید ساخت ... گوهر که حرف میزد بغنچهٔ گلی شبیه بود که بمیل خود باز وبسته شود... بلوزی برنگ آتش پوشیده یقه‌اش را باسلیقه‌ای که به پسند دل باشد بالا زده بود . سروصورتش در آن میانه بگلی میماند که از میان آتش سر بیرون آورده بدنیا میخندد ...

شمعها برروی میز جانشان آب میشد واشک میریختند مهمانها بی اعتنا به گریه شمع میخندیدند وبشور وعشق مشغول بودند . لبان گوهر که بهم میخورد صدای رحمت خدا بگوشم میرسید.... چه خوش اداوفهمیده بود و چه طناز وجان پرور نگاه میکرد...

به میزی که گوهر در کنار آن نشسته بود نزدیك شدم و خواستم طبق معمول تعارفی کنم دلم فریادش بلند شد که من رنجیده‌ام و اجـازه نمیدهم . دیدی که آن شب به‌پاس آنهمه فداکاری که‌تو کردی و عشقی که به پایش ریختی چه نازی کرد ؟ وجلوی جوانهای نپخته وبزك کرده‌ای که مثل ماهی گیرها اینگونه ماه‌ها را به‌تورمیـا ندازند خود فروشی نمود؟... و باز فراموشت شده که‌تو پیش‌خود از او قهر کردی و با دلت عهدبستی که دیگر از گوهری که جوهروفا دراو نباشد سراغ نگیری؟

گوهر نگاهم کرده با چشمانش میگفت که دلت هنوزبچه است و قدر معشوق را نمیداند نمیفهمد که اگرمعشوق بی ناز وافاده بود و مثل هلو ازگلوی عاشق پائین رفت که دیگر لذت و کیفی ندارد ... کیف‌عشق وعاشقی به پیچیدگی و درهم بودنش است والا اگرمعشوق هم مثل‌نان‌و آب در دست همه کس بود که اینهمه شعرو هنربخاطرش خلق نمیشد!... معشوق‌بایدمثل آتش باشدتا دل عاشق راگرم کندوروحش راپخته‌نماید ...

ناگهان پیشخدمت کافه دستش را روی شانه‌ام گذارد وگفت آقـا اینجا سرراه است ناراحت میشوید . البته منظورش این بـود که حیف آن فکلی که تو بسته‌ای و هنوز بلد نیستی که چه جوری وارد یك محل‌عمومی شوی‌و رعایت حال‌دیگران‌را بکنی.

آمدم عذر بخواهم که به خدادل‌بی‌پیرم باز بچگی‌اش گرفته‌وسط راه بلاتکلیفم گذارده ولی پیشخدمت با هوش مثل آدمهائی کـه بیشتر از سنشان‌ورزیده‌هستند خندید ونگذاشت چیزی‌بگویم بلکه بادست‌اولین میزرا بمن نشان داد یعنی ... درکافه ومحل‌عمومی که همه نشسته‌اندنباید ایستاد ... کنارمیز کوچکی تك‌وتنها بنشستم واززیرچشم به چشمان زنده

وجان پرور گوهر نگاه میکردم پیش خود میگفتم گوهر جان تو با این زیبائی حیف است که درپیش چشم مردم قرار بگیری ... با الهام جوابم را میداد که خوشگلی و نورمثل عطر بخشیدنی است خوشگلها مثل‌چراغی هستند که چه بخواهندوچه نخواهنددلهای دیگران‌را روشن میکنند ... خاصیت گل پاشیدن عطر و کار چراغ بخشیدن نور است ... خوشگلهاهم کارشان روشن کردن‌دلهاو آرام نمودن خاطرهاست .

وبازهم میخندید و حرف میزد ... گوش‌دادم که‌چه‌میگویدمیگفت همین دیروز بود که وارداطاق یکی از آن مردم‌آزارهائی که باسم رئیس فیس میفروشند و بمردم افاده تحویل‌میدهند شدم . دیدم چندتااز آن عینکی‌های اشکال تراش هر کدام پرونده‌ای زیر بغل گذارده وخودراتوی دل مبلی جا داده‌اند ... درخاطرشان مشکلات اداری رانشخوارمیکردند تا در موقع توضیح دادن بجناب رئیس ازایجاد زحمت برای ارباب رجوع باز نمانند از آن قیافه ها شیطنت وپستی‌میریخت . حسادت وتنك‌چشمی‌شان بصورت‌اظهار نظر در ذیل‌اوراق پرونده‌ها منعکس بود...توی راهرو بمردم بلاتکلیفی که بایشان تعظیم میکردند نگاه سك هم نمیکردند اما بمحض ورود من همگی بلند شدند و بجای یك صندلی همه صندلیها را تحویلم دادند ... مسابقه گذارده بودند که به بینند جای کدام یك‌را بدن لطیف ودل‌پرور من تصاحب خواهد کرد... مردلاغری که چوب‌سیگارش را لای دو انگشت پنهان کرده بود یواشکی به پهلو دستیش میگفت که عیال رئیس است تعظیمش کن ..... دومی میگفت‌نه‌عیالش نیست بایددلبر جونش‌باشد.سومی‌خیره‌نگاهم‌میکردومحووجمالم‌شده بودچهارمی‌وپنجمی درکارتماشای‌من‌حیران‌وسرگردان‌مانده‌بودندخودرئیس‌ازهمه‌شیفته‌تربنظر

میرسید .جناب رئیس باپوزه باریك وچشمان روباه مآبش ازپشت میز به بوزینه‌ای‌شبیه بود که‌به‌تقلید آدمیان‌قلمی بدست‌گرفته‌به‌ترسیم کاریکاتور خیات مشغول‌باشد . لحظه‌ها بی‌حرکت باوراق پرونده نگاه میکرد‌وقلم مثل شاخه بید در دستش میلرزید ..... لحظه‌ای بعد سیگاری از جعبه میزش برداشت وباتیغی آنرا دونیم‌کرده ونیمی از آنرا به‌نوك چوب‌زرد رنگی که بی‌شباهت‌به‌هیکل نحیف خودش نبود گذارده بعد کبریتش رابا احتیاط‌کامل آتش زد. شعله آتش‌را لرزان وترسان به‌نوك سیگار نزدیك کرده لبها را مانندمرده‌ای که لب روزگار را برای آخرین بار میبوسد بهم نزدیك ساخت . چوب سیگار میان دولبش به نی‌لبکی شبیه بود که برلب مجنون گذارده باشند وقتی لبش را ازچوب سیگار جدا میکرد و بکار قورت دادن دودها میپرداخت قیانه مضحکی پیدا میکرد دود های سیگار مثل بچه‌هـای بازیگوشی که ازدرودیوار مدرسه به بیرون فرار میکنند ازلای دولب‌قیطانی رنك‌خشکش بیرون آمده درفضامحومیشدند حضرت‌رئیس بکمك سیگار وتکان دادن‌قلم‌وجابجا‌کردن خوددرصندلی توانست اندکی براعصابش تسلط پیدا کند سرش رااز روی‌آن پرونـده قطور برداشته باچشمش حاضرین را نگاه کند وقتی نگاهش به‌نگاهم افتادبی‌اراده متبسم‌شد .. پرسید حضرت علیه امری‌داشتید؟ گفتم عرضی نداشتم جزاینکه‌برادرم رابگناه‌لیاقت‌وهوش‌ازکار برکنار کرده‌اندوبجرم «فهمیدن» ازدستگاه دروش‌ساخته‌اند چندبار پدرم‌باو نصیحت کرد که‌اگر درهمه‌جای دنیّا فهم وقدرت موجب موفقیت باشد دراینجا نفهمی و عجز بهترین وسیله ترقی‌است !

امابخرجش نمیرفت ... هرچه باومیگفتم که دراین کشور سال ها

خدمت ودرستی بایك جو تفتین و ریا برابر است گوش نمیداد تااخیرابه ماموریتی رفت وشبانه روز از جان ودل کار کرد.سرانجام بجرم خدمتهائی که نمودوصدمه‌هائی که تحمل کرداز کار بر کنارش ساختند.... متهم «بجوانی ولیاقت» است.....ماههاست بیکارمانده وامور زندگی‌اش بهم ریخته. آمده‌ام که‌شمابا انگشت تدبیرتان گرهٔ کار رابگشائیدوجرمش را ندیده‌انگارید قول میدهم که از این ببعد کار کند وباربرد وابتکار وزرنگی نشان ندهد هرچه گفتید کورکورانه اطاعت نماید .....

پیشخدمت چای آورده‌وباشاره رئیس اول بمن تعارف کردبصورتش نگاه‌کردم دیدم رنك بصورت ندارد. مثل‌اینکه بارها عزرائیل گلویش‌را گرفته وازچنك او فرار کرده است دستش میلرزید از صورتش مصیبت و بیچارگی میریخت .... مایوس و محروم بنظر میآمد سینی چای‌را جلویم گرفته وباچشمان بی‌نورش تعارفم کرد که ای قبله‌عاشقها بفرمائید....دیدم رغبت خوردن ندارم بدیگران تعارف کردم و از بیان بقیه مطلبم خودداری نمودم ناگهان یکی از حاضرین گفت بسرمبارك حضرت‌رئیس که جوانها مقصرند والا ماکه سی چهل سال است شبانه روز کارمیکنیم‌و ابداً ابتکاری ازخود نشان نمیدهیم چه عیبی دارد ؟ که اینها هنوز سر از تخم درنیاورده ادعـایشان عالم را میگیرد ؟. دیگری میگفت اوهم زیاد مقصر نیست‌لازمهٔ‌جوانی‌همین‌هاست‌و بعدباتلویح‌واشاره‌حالی‌میکرد که گناه چنان‌برادرباهوشی‌رابچشمان زیبای‌این‌خانم‌بایدبخشید وازهمه‌تقصیراتش ببرکت‌این وجودعزیزصرفنظر کردسومی نگاهش‌رابصورت رئیس دوخته بود که‌به‌ببیند‌تصمیم‌مقام‌ریاست چیست؟ تااوهم از آن تصمیم تبعیت کند.

دیگران هریك بفراخور فهم و تجربهٔ خویش از معایب ابتکار و

فعالیت جوانها سخنها میگفتند و درخلال حرفهایشان بفهمی نفهمی اظهار میداشتند که چه عیبی داردخانم بجای برادرشان باداره بیایند وبرسرچشم ماجاداشته باشند ؛ حتی یکی از آنها با صراحت بیشتری اظهار میکرد که از وجود خانم درادارهٔخودم استفاده خواهم کرد وازاطاعت وانظباتشان (؟) در راه منافع دولت استفاده خواهم نمود . هرقدرتوی حرفشان میدویدم که من برای اصلاح کار برادرم آمده‌ام و قصد استخدام ندارم بخرجشان نمیرفت . چشمهای شهوت بار آن جماعت مثل حلقهٔ انگشتری دور نگین وجودم حلقه شده بود حضرت رئیس بسختی پکی بسیگار زد وگفت : بله . ما هم جوان بودیم وخیلی آرزوهاداشتیم اما گردونهٔ روزکارفکرمان را عوض کرد وفهمیدم که باید تسلیم بود ...البته من نمیخواستم این جوان جسوری راکه ذیل دستورات اداری اظهارعقیده میکند بکار برگردانم . لیکن وجود عزیزخانم مرا وادار به تغییررویه کرد دستورمیدهم که فوراً بکارش بگمارند و مثل سابق بجمع آوری دیون دولت مشغول باشد ... صدای مردی بلند شد که قربان اگرفلانی برگردد اسباب دلسردی طبقه زحمتکش خواهد شد ـ چون ماکه بارها امتحان درستی وصحت عمل داده‌ایم با یك اشتباه‌ازکاربرکنارمیشویم ...امااین آقا... دیگری درحرفش دوید که تصمیم رئیس صحیح است بایداطاعت کرددیگران هر کدام بنحوی صدایشان بلند شد که فلانی خوب است یانه فلانی بداست وبدرد همکاری نمیخورد صداها توی هم پیچید و جنجال آن‌ها براهرو کشیده میشد همه باهم فریاد میزدند وحرفهامثل غرغرغلیان درهم مخلوط شده بود حضرت رئیس مثل مرده ایکه پشت باجهٔ جهنم منتظرنوبت بایستد لرزان ورنك پریده فریاد میزد که تأمل کنید و بگذارید حرفم تمام شود عده‌ای با او

هم آهنگی میکردند که راست میفرمایند بایدبا حضرت رئیس همفکری کرد جمعی دیگر برعکس فریادشان بلندتر میشد که بوجدانمان قسم استعفا میدهیم وحاضر باهمکاری بااین جوان جلفی که میخواهد ابتکار کند نیستیم. ...ناگهان در بازشدومردموقری که پرونده‌ای در دست داشت وارد گردید به‌ورود او کمی ساکت شدند وحضرت رئیس از وجود تازه وارد برای سکوت کامل حاضرین استفاده کرده گفت آقای سالوس الممالك شما نظرتان را بفرمایند.

سالوس الممالك گفت ببخشید که بنده‌وارد جریان نیستم حضرت رئیس بطور اختصار گفت که برادرخانم در فلان شهرستان بخدمت جمع آوری دیون مشغول بوده و به عللی که سابقه دارید ازکار بر کنار گردیده اینك قصد اعاده اورا بخدمت داریم رفقا هر کدام نظری ابرازمیدارند خواستم از وجودمبارك تقاضا کنم که نظرتان رابفرمایند. آیا با اوموافقید یامخالف؟

• سالوس خنده‌مرموزی کردویواشکی از رفیق پهلودستیش میپرسید که بخدا مظنه مذاکرات شما در دستم نیست نمیدانم باید موافقت کنم یا مخالفت اگر بایدموافقت کنم شرحی ازمحاسنش رابگویم که‌موجب تحسین همه شودواگر بایدبااومخالفت کرد که بصورت پول سیاهی تحویلش بدهم و بعد...

بجای خنده اشك در چشمانم جمع شده بودکه اگر بدبختی در دنیای امروز برای مرد وجود دارد استخدام در دستگاههائی است که باید بدست چنین عناصری اداره شود.

بی خداحافظی از آن محفل ریا و دورنگی خارج شدم.

گوهر دیگر نمیخندیدبلکه با قیافه برافروخته وعصبانی اش میگفت از آن ساعت تاکنون دراین اندیشه‌ام که برای زن هیچ کاری بهتر از خانه‌داری و برای مرد هیچ شغلی بدتراز شغل اداری نیست ...

لبو فروش !

بعد از گفتگوی زیاد بالاخره قرار شد به‌چلو کبابی برویم خانمها مخصوصاً بیشتر مایل بودند چون زنهای خیلی شیك درچلو کبابی بهترپز فروشی میکنند . اول زنها وبعد مردها بتدریج از پله‌های کافه بالا رفتیم.

وسط راه رو آئینهٔ بلندی بدیوار آویخته بودند قیافه‌ام‌راتوی آئینه دیدم چشمهای گودرفته‌وریش نیمه‌در آمده‌ام‌نیمی‌اززشتی‌امرا نشان‌میداد. دیدم . آئینه دردنیا فقط برای‌خوشگلهاست . بدگلها بهتراست خودشان را توی آئینه نبینند. دق مردم از دیدن‌روی آنها کافی است باعجله‌دستی بموهای سرم زدم وگرهٔ کراوات راکورتر نمودم لحظه‌ای بعد دور میز بزرگی‌جمع شده درانتظار مستخدم بودیم خانمهاطبق‌معمول می‌خندیدند وپیش خود لباسهایشان را به‌رخ‌هم میکشیدند .

همهمهٔ عجیب‌وسر وصدای غریبی‌درسالن بلند بود .هر کس‌جائی برای خود انتخاب کرده بود. یکی از خانمها با قیافه آرام و ساکتش پهلوی من نشست..

خانم‌صورتی‌برنك‌مهتاب داشت‌خال‌سیاه دلربائی گوشهٔ‌لبش‌میگفت جلوهٔ سفیدی این صورت ازسیاهی من است .درچشمانش دوقطره اشك خدائی غل میخورد ونمی‌ریخت .کمتر حرف میزد تابیشتردل‌ببرد . دائم توی فکر بود ....

بادستهای سفیدقشنگش چنگال راآرام آرام به‌بشقاب‌میزدتاصدای

جانش را در آورد با هر تق صدا قلبم تکانی میخورد و به خـانم بیشتر متوجهم میکرد . وقتی چنگال به بشقاب میخورد فلز بی‌زبان زبان باز کرده و صدا میداد خانم دم چنگال را محکم نگه داشته بود تا زبانش به اندازه درازنشود و محکم‌ترفریاد نکند چون بشقاب چینی دل فریـاد بلند را ندارد ... میشکند ...

چلو کباب را آوردند و جلوی هر کس بشقابی گذاردند . دیدم بخار پلو آه بیوه زنانی است که درمزارع برنج را بزحمت کاشته‌اند.

خانم چنگال را که آب و دانه درخود نگه نمیدارد با مهارت به برنجها نزدیك میکرد ، دانه‌های برنج به‌قشنگی بر آن جا میگرفتندواز دوش هم بالا میرفتندتالقمه‌ای شوندو دهان تنك خانم را پر کنند.اینقدر قشنك غذا میخورد که انگار ملکی ترحماً از غذای آدمیان تناول میکند.

تا تمام شدن غذا نه صدای دهانش شنیده میشد و نه دانـه‌ای از برنجهاقهر کرده برروی‌میز میریختند. میخواستم گیلاس‌دوغ نیم‌خورده‌اش را بردارم ومثل شیره‌جان سر بکشم..

غذایش که تمام شد چنگال و کارد رابرادروار پهلوی‌هم گذارده‌و بشقاب را به آهستگی بوسط میزراند . وقتی غذا میخورد باکسی حرف نمیزد و درفکر بود .

پیش خود گفتم‌یا عاشقی بیقراراست ویامعشوقی پا بفرار والا دریای لطف و ذوق اینقدر هم نباید ساکت باشد ...

پرسیدم خانم شما چرامثل آن خانم‌هاصحبت نمیکنید ؟ باصدائی موزون گفت گوش میکنم .

گفتم شماکه میتوانیدحرف بزنید پس‌شکر بریزید و گوش‌جانمان

را شیرین کنید ما مردها عاشق گل گویا هستیم . گلی که بگوید گل میگوید. بگوئید و گل بریزید . زبان شما گل ریز است .

گفت آخر اینجا جای صحبت نیست . یعنی درچلو کبابی شمشیری گل ریزی نمی کنند . گل را در دامن باغبان میریزند نه در جائیکه دود سوختن و فریاد ساختن به هواست ....

دسر آوردند هر کس چیزی انتخاب کرده بود او کمپوت هلو قاشق کوچك کمپوت خوری را یواشکی برداشت که هلوها نفهمند واز ظرف فرار نکنند. وقتی باسر انگشت خدائی اش به قاشق فشار میآورد تا هلوها را بریده و در دهان بگذارد نگاهش کردم . دیدم نیمرخش به مریمی شبیه است که در بخشیدن روح بکمك عیسی برخاسته باشد . هرگز شمایلی بـاین متانت ندیده بودم .

شمرده و متین دسرش را تناول کرد و با دستمال ظریفی لبان شیرینش را پاك نمود . یعنی از شیرینی لبهای کمپوت خورده اش کاست . گفتم خانم کمپوت که میل فرمودید لبتان شیرین ترشده بود چرا پاك کردید ؟ گفت ترسیدم شیرینی زیاد دل را بزنند ... بعد نگاهم کرد.. به یقین میخواست امتحان کند ببیند تا چه حد چشمان جادو گرش افسونم کرده اند!

درخیالتان مجسم کنید که فرشته‌ای از دریچهٔ بهشت برزمین آمده و درلباس آدمی جلویتشان نشسته باشد .

آن پالتوی عنابی خوشرنك. آن مژگان بلند دل شکن. آن چشمان زندهٔ خداپسند و آن چهرهٔ آسمانی بی گناه و آن دندانهای سفیدتر از بخت بلند و خلاصه آنهمه تربیت و نزاکت و آنهمه سکوت و آرامش جمعاً چه ها برجانتان میکند؟!...

صدبار اراده کردم بگویم : جان ناقابل من قابل قربان تو نیست عقلم گفت به چه دلیل و چرا ؟ از کجا دلش مال دیگری نباشد ؟ تو که تازه با این موجود بهشتی آشناشده‌ای طاقت داشته باش آشناترشو آنوقت دل بباز . اصلا تو که طاقت نداری چرا اینقدر نگاهش میکنی؟ سرت را بـر گردان .

همین کاررا کردم سرم‌را برگرداندم آقای شکم گنده‌ای با کلهٔ طاس بی‌ریختش پشت میز دست راستمان نشسته‌بود چشمهای بی‌مرهٔ پف آلودش بچشمم افتاد بی‌درنك سری بعـلامت سلام تکان داد . دهانش را نیمه باز کرد دندانهای کثیف و غذای نیمه جـویده‌اش مظهر زشتی را در مقابل آلهه وجاهت بهرخ میکشید باصدای بلند گفت ارادتمندم.توی‌دلم : گفتم مرده‌شوتر کیبت‌را ببرد . ارادتت هم‌مال‌خودت .

ماتم‌زده بود چون هرچه نگاهش کردم نشانی از آشنائی وادب‌در او نیافتم فهمیدم عوضی گرفته‌ام ازوحشت زشتی‌اش بجمال زیبای خانم‌پناه بردم .عجب میخندد ! باکی ؟ بامرد شکم گنده ! تعجبم‌زیادتر شدبرگشتم به راست و دوباره بر گشتم بچپ چند مـرتبه بسرعت بچپ و راست نگاه کردم ...

خانم‌فهمید وخندهٔ نمکینی کرد ازفرط تعجب دستهایم را بلبهٔ میز تکیه دادم . خانم ناخنش را بپشت‌دستم فشار آورد . نیش‌جان بود که بر جسم بیجانم فرو کرده باشند خیره نگاهش کردم ملایم ومعقول گفت نا-راحت نباشید حاجی آقا صاحب خانهٔ ماست با تعارف مطالبهٔ کرایه ماه آینده رامیکند!

گفتم‌خانم مگر شماخانه‌ندارید ؟

گفت‌داشتم خراب شد . گفتم الحمدالله دلتان آبادمانده گفت معلوم هم‌نیست جواب دادم : شما که دل پرورید چرا دل شکسته دارید ؟ گفت کوزه گراز کوزهٔ‌شکسته‌خورد آب. خودمانی‌ترشدم‌و گفتم به‌این‌شکستگی ارزی بصدهزار درست .

بازهم گفت معلوم نیست .

خیال نکنید که‌عمداً گفت‌معلوم نیست . نه . بی اراده گفت . چون زن‌از مجهول گذاردن خوددر ذهن مردبهترین لذتها رامی‌برد . اینهمه پرده‌های هفت رنك که زنان‌بنام مدومعمول‌بخود میپچند برای آنست که معلوم‌خودیامعلومهای‌خودراپنهانتر‌ومجهولتر نشان‌دهند وبر کنجکاوی‌مرد که‌ریشهٔ‌عشقش‌را آب میدهدبیفزایند.والاگل که‌اینهمه پوشش نمیخواهد . درباغ زندگی پوشاندن‌گل دورازصفاست .

وجود مامردان راکه چون خارپای گل هستیم اگر بپوشانند حق است‌چون خاریم وپوشاندنی . اما بخلاف مروت زن نه‌تنها بدنش را می پوشاند بلکه روح ودلش راهم‌قایم‌میکند.شماکدام عاشق زاری راسراغ دارید که‌ازغم‌پنهان کردن‌دل وروح‌معشوق‌شیون‌نکرده‌وسر را بسنك‌جفایش نزده باشد ؟

این فرهاد کوهکن که‌شنیده اید عمری جان‌کند تادل کوه را پاره کرد وشیرهٔ جانش‌رابصورت شیرازبیستون‌سرازیر نمود . اما همین‌فرهادی که دل بیستون راکند ازدل معشوق خبر نداشت. شیطنت‌معشوق درپنهان کردن روح ونهان کردن دلش است .

مامردها بیك نگاه دلدوززن سفره دلمان را بازمیکنیم وراز یك عمر را بایك نازمعشوق مبادله مینمائیم. هرچه دردل داریم بزبان‌میاوریم

اما کتاب دل زن راهرچه ورق بزنید صفحه‌ای نووورقی نوترمییابید . هر صفحه رنگی وهررنك نیرنگی همراه دارد . به‌آخراین کتاب یا نمیرسید ویا اگررسیدید آنچه درصفحه اول بوده کمترین‌شباهت به‌آنچه درصفحهٔ آخرش نقش شده است ندارد . . . . .

دل زن فال حافظ است . گره‌ای‌ازکارمرد بازنمیکند . ولی حالش را حتماً عوض میکند . تروتازگی مرد به زن است اما افسوس که کمال زن‌دربوقلمونی‌اش میباشد . . . .

اینکه خانم میگفت « معلوم‌نیست» درست بود . . . . . زن درازل فهمیده است که نباید معلوم مرد شود ، چون‌آخرمرد هم ازمجهول بودن زن کیف میبرد ونشئه میشود .

به خانم گفتم که فرمودید دل دارید آنهم‌شکسته ؟ خنده‌ای کرد که آقا به دلم چکار دارید ؟ گیرم‌که نشکسته باشدکو آن مردی که از دل نشکستهٔ زن‌به نشاط بیایدوخوشحال‌شود ؟ شمامردها نبوغتان‌درشکستن دل ما بیچاره ها است عیبمان نکنیدکه چرا این دل خونین را اینقدر از شما پنهان کرده ودرلای‌سینه پنهانش‌میکنیم ؟ شمامردها اطفال بازیگوش طبیعتیدکه باسنك جفا شیشهٔ دلها را میشکنید وازصدای شکستن دل پرمیگیرید . . . . .

وانگهی‌مگرمیشود کتاب دل‌زن رابه کلامی خلاصه کرد ودردهان طوطی وارمرد گذارد ؟

شما مردهاکه همه چیزتان اززن است وبه خاطر زن همین شما وقتی دل زن بی‌تجربه‌ای‌بدستتان میآید مثل اسکندرخودرا درآخرین ضلع جهان خیال کرده وعقب گرد میکنید .

اگر بدانید قهر مردورو گرداندن اوچه عذاب بزرگــی برای مـا زنهاست . اگر بدانید جان دادن برای‌ما زنها چقدر آسان‌تر ازمشاهدهٔ قهر مرد است . خاصه مردی که عمری به پای‌زن‌اشك ریخته والتماسش کرده تادلش را رام نماید .

به رامی‌و آرامی‌اش کار ندارم امان ازروزی که خاطرمرد به هـوس نوی‌جلب‌شود . جهنم‌زن‌از آن‌روزشروع‌میشود. این‌است که‌من دل‌شکسته دیگر این‌این کاسهٔ نیمه‌درست را بدست‌شمامردها نمیسپارم‌و باهمین نیمه دل میسازم‌چون دزد که‌به‌خانه‌شمابزندو نیمی ازمالتان را ببردیقیناً بقیه مالتان رابهترحفظ میکنید . . مازنها هم‌وقتی‌نیمی ازدلمان را مرد شکست نیمی دیگر را ببهای دودل‌نگهمیداریم و بمردها دودله‌نگاه میکنیم .

درست است آقا ؟ . . . . .

درفکرجواب بودم که مهمانهـا بلند شده و بسرمان داد میزدند که چه خبره ؟ . . . . چه دلی داده وقلوه‌ای گرفته اید سخت نگیرید که دنیا دو روزه .

با مهمانها بیرون آمدیم وپیاده‌درخیـابان راه میرفتیم بین عمـارت دادگستری‌و کاخ دارائی خیابانی‌است که اکثر درساعات غیراداری خلـوت وازشررفت و آمد درامان میباشد مثل اینکه خستگی‌صبح را بعد ازظهر ها درمیکند . . .

وسط خیابان رسیدیم لبوفروش جوانی را دیدیم بـا سبیلهای سیاه خوشرنگش لوو کی از لبو بر سر گذارده و با دست طشت روزی اش را روی سر حفظ میکند . به ما که رسید صدایش را درشت ترکرد وفریاد زد قند پخته دارم .

به خانمها بیشتر نگاه میکرد و به آنها نزدیکتر میشد و می گفت خانم لبوی پخته دارم شما را به خدا بخرید .

چهار پایه را از دوشش پائین آورده و با جلدی لوك لبو را روی آن گذارده سفرهٔ روزی‌اش را مردانه جلویمان گسترد و گفت بفرمائید اول بخورید بعد بخرید . دلم به حال لبوئی سوخت گفتم خانمها اگر نمی‌خرید اقلا لبوهایش را تماشا کنید راستی راستی سرخ و پخته است . . . . .

دور لبوئی حلقه زدیم .

چنبرهٔ کهنه‌اش هنوز روی سرش بود زلفهای سیاهش از لای شب کلاه بیرون آمده میگفت من نمونهٔ روزگار سیاه این جوانم رحم کنید مخصوصاً خانم های قشنك باشما هستم . . . . .

و به زنها نگاه میکرد .

همراه ما پیرمردی متعصب بود که از اول با رفتن به کافه و صرف نهار در شمشیری و پیاده راه رفتن در خیابان و بالاخره ایستادن پهلوی لبوئی مخالف بود صدایش در آمد که پسر لبوت را بفروش بزن مردم چرا نگاه میکنی.

خانم دل شکسته درست مقابل چشمان سیاه لبوئی بود خندید و با خنده به پیرمرد گفت کارش نداشته باشید آخر . . . خود لبوئی گفت که لبوئی هم دل داره . اسم دل آمد به لبوئی پناه بردم گفتم لبوئی ترا به خدا بگو به بینم بعقیدهٔ تو زنها هم دل دارند ؟

خندید و گفت بابا من چه میدانم دل چیه !

اصلا زن دلش کجا بود گفتم راستی میگی ؟ گفت نه بابا زنم دل داره اما مرد باید بفهمد چه جوری باید دل زن را بخوره گفتم بچه جان دل زن که لبو نیست میگی بخوره بگو چه جوری دل زن را نگه داره . نیشخندی

زدو گفت همانست که گفتم مرد باید بدونه چه جوری دل زن را باید بخوره چون دل زن مثل پیاز گرد وقلمبه است اشتهای زندگی را زیـاد میکند مردها پیاز را دو سه جورمیخورند آنهائیکه خیلی بزن تملق وتعـارف تقدیم میکنند به فکلی های لاله زارشبیه‌اند که پیازرا پره پره کرده بـا نزاکت وفرنگی مآبی میخورند اینها مزهٔ پیاز راکه نمی فهمند هیچ بوی آن هم لای دندانهایشان میماند وزنها ازشان بدشان میآید .

دستهٔ دوم آنهائی هستند که مثل لرهای زن ندیده هول‌شده پیازرا گازمیزنند دیده‌اید چشمشان آب میافتد چون زهر پیازموقع گاززدن‌توی دهانشان میرود واشك چشمشان را درمیآورد .

دستهٔ سوم‌پیازخورهای‌حسابی‌هستند که‌نه پیازراورق‌ورق‌میخورند ونه یك هو گازمیزنند بلکه پوست پیازرا اول‌میکنند وبعدبامشت آنراله میکنند که هم زهرش را گرفته باشند وهم‌برای گاززدن راحت باشند این پیازخورها زن‌را همیشه مثل سایه بدنبال‌خودروان میکنند .

همه با بهت‌بهم‌نگاه کردیم که‌دستی لطیف‌اسکناس ده تومانی توی توی لوك لبوئی گذارده و گفت امروززودتربخانه بروو با زنت خوش‌باش.

همه براه افتادند از دور آوازلبوئی را میشنیدیم که‌میخواند

ای آفتاب آهسته‌تر بر بام‌قصرش کن گذر ــ ترسم‌صدای پای تو ازخواب بیدارش کند

دراندیشه ماندم : ملتی که لبوئی‌اش به این ظرافت فکر میکند وبه این لطافت شعرمیخواند نمردنی است .

سعدی

شنگول وسردماغ ازخانه بیرون آمدم وپیاده بطرف اداره براه افتادم. توی راه قیافهٔ کسانی که امروز میبایستی ملاقات کنم و حرفهائی که اززبان آنها باید بشنوم درخاطرم مجسم میکردم. آن پیرمرد داغدیده‌ای که بسراغ مستمری نوه هایش هر روز پیشم میآمد و از خوبیهای پسر مرحومش برایم تعریف میکرد زودتراز همه درخیالم پیدا شد. میدیدم که چگونه دست بدامنم شده که شمارا بخدا کمك کنیدو نگذارید نوه‌های من یعنی اولاد آن پسر رشیدم که درحین انجام وظیفه مرده است بدون خرجی وپول بمانند..

امیدواری من در این دنیا بآنهاست.. اگر بتوانم بزرگشان کنم دینم را به طبیعت وخدا اداکرده‌ام.. هنوز با پیرمرد درخاطرم به گفت‌وشنود مشغول بودم که آن حاجی بازاری وارد میشد ومیگفت امسال کسب وکارم رونقی نداشته قادر بتأدیه مالیات دولت نیستم.. دولتی که سایه برسرمردم نداشته باشد دولت نیست نکبت است ودامنگیرما مردم شده.. شما را به خدا کمك کنید میدانید که کارپول است. صحبت دین وایمان نیست که باین آسانی بشود ازدست داد. ازمن هزارها تومان مالیات میخواهند! رحمتان کجاست؟.. وبازحرفهای او تمام نشده بود که مأمور مفلوکی از دست تعدی رئیسش به تنك آمده ووارد میشد ومیگفت این رئیسی که تازه بشهر ما آمده مثل قحطی زده‌ها گرسنه و تشنه است از پنج تومان

تا پنجهزار تومان رشوه میخواهد . دستش مثل گداها درازاست .تو بره‌ٔ طمعش انتها ندارد هرچه در آن بریزند کم است . من بعنوان خدمت بدولت وملت تقاضای تعویضش را دارم .. آمدم بگویم به توچه؟! چشمم توی چشمهای آبی‌رنك دخترکی خورد .. خندید که البته بمن مربوط نیست ولی همکلاسیهام بمن گفتند که این آقا دیوانه شده ! چون راه که میرود با خودش حرف میزند . منهم تقصیر ندارم چند دقیقه است همراه شما می‌آیم قدمهای کوچکم رابلندتر بر میدارم که پایم بپای‌شما برسدوحتی از شما هم جلو افتاده بصورتتان‌نگاه کنم و به‌بینم راستی چرا باخودتان حرف میزنید ؟!.. وقتی دیدم که لباتتان مثل برك درختان تکان میخورد خنده‌ام گرفته یاد حرف همکلاسهایم افتادم . اما حالا که درست توی چشمهایتان نگاه میکنم می‌بینم دیوانه نیستید بلکه دردعشق اذیتتان کرده.. حتماً عاشقید . بخدا عاشقید .. وبعدراه افتاد که برود ... دستش راگرفتم که دخترجان از کجا فهمیدی که عاشقم ؟. خندید که چون عشق بخاطرما زنها خلق شده آنرا بهترازشما میشناسیم وازدوربه‌نورآن پی‌میبریم ولی افسوس که بااین موهای سفید دیگر برای شماعشق‌دیرشده .ازاین نعمت جز رسوائی چیزی نصیبتان نخواهد بود .. باید بروید و عشق را بجوانها واگذار کنید.. کلافه‌شدم که‌صبح‌اول‌صبح‌وهنوز باداره نرفته‌دچارچه‌دختره‌ٔ شیطانی‌شده‌ام .. گیجم کرده‌است .. بازهم خندید که‌آقا عصبانی نشوید حرفم که تمام نشده .. چون‌راستش اینست که عشق‌مردهای جا افتاده پخته تروشیرین تراست .. کمی جان گرفتم و گفتم من‌امروز باداره نمیروم وشما هم ازمدرسه فرار کنید برویم دوتائی دورازچشم مردم وغوغای جمعیت درد دلهایمان را روی هم ریخته ازآنهمه شوروعشقی که به‌سرداریم بنای

محبتی برپا کنیم ... خنده کنان گفت چه پررو ؟!

ازخجلت آب شدم که راستی چه پررو ! دختره جای دختر من است و من بجای نصیحت و دلالت دارم از راه بدرش میکنم. عذر خواستم که دختر جان غلط کردم ونفهمیدم چه گفتم تو باید بروی درس بخوانی. فصل آموختن‌علم همین فصلی‌است که توطی‌میکنی وزمان‌خدمت هم همین روزهاست که من می گذرانم. بهتراست تو براه خود بروی‌ومن براه خودم . ماکه همراه نیستیم چرا هردو به بیراهه برویم ؟!.

قیافه‌اش‌جدی شدو گفت آقا من درسهایم را یاد گرفته‌ام حالا موقع درس دادنم است مخصوصاً به امثال شما که تااین سن و سال درس عشق وعاشقی نیاموخته‌اید .

گفتم‌اگردوباره اخم نکنی‌وبدت نیاید خواهشی‌بکنم .

جواب داد اگرزننده نباشد قبول دارم.

دیگرتأمل نکردم و گفتم میدانم درسهایت را فوت‌آبی .. اما من هنوزدرالفبای عشق گیرم بیاوبا نگاههای مرموزت درس عشق یادم بده .. معلم سالمندان شو... خندید که اگرمهارعقل و دلت را بدستم بدهی حاضرم ... حاضرشدم و باهم براه افتادیم .بهاربود . شب پیش آسمان ازغم زندگی اشکهاریخته ودامن‌طبیعت راشسته بود ... هوالطف‌ونشاط خاصی داشت ، خورشید باناز‌وافاده نورطلائی‌اش را ببرك درختهاودامن‌صحراها میفرستاد تاهرچه میتوانندازآن اشکهای طبیعت جمع کنند و بصورت غباری‌بآسمان‌نزد خدا برده شکایت فلك را به‌فلك‌مدار کنند. گنجشکهای کوچولو سرود عشق میخواندند . نسیم‌بهمراهی آنهازمزمه میکرد .بین تجریش و نیاوران در آن جادهٔ خلوت و باروح قدم میزدم وبا دخترك به

گفت وشنود مشغول بودم .

میگفت امروز درسمان از سعدی است..معلممان آخوند بدلباسی است امادل روشنی دارد سعدی راخوب میفهمد واز آن بهتر خوب میفهماند ..... وقتی غزلهایش رامیخواند مثل اینکه عشق وجوانی دوباره در دلش زنده شده غوغائی براه میانداز ند...مست میشود ودر کلاس درس راه میرود....دراین حال راه رفتنش برقص سنگین و ملایمی شبیه است .... عاشق سعدی است .... ماهم کم کم سعدی را دوست داریم طیباتش ازنبات شیرین تر واز عطر مطبوعتر است .... بعد بچمن نگاه کرد وازمیان آن دولبی که بـه گلی نیمه شگفته شبیه بود این غزل را خواند .

هر کسی راهوسی درسر و کاری در پیش
من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

هر گز اندیشه نکردم که تو بامن باشی
چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش

این توئی بامن وغوغای رقیبان از پس
وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
خیمهٔ پادشه آنگاه فضای درویش

ایکه گفتی به هوا دل منه ومهر مبند
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

دلم ازشور شنیدن غزل برقص آمده اشك شوق بدامن جانم میریخت...

حالی وروحی پیدا کرده بودم .... آن جسم سنگین مزاحم را بـا هزاران خواهش سنگین تری که هوس و آرزو بر آن سربار میکنند برزمین گذارده پران ولغزان بادخترك راه میرفتم .... سعدی را میدیدم که عبایش را ازدوش برداشته ودر کنار سبزه گسترده است. دستارش زیر سرش است ویك پهلو روی عبایش دراز کشیده راه عشاق راتماشامیکند. بـا چشمهای شوخ وزنده اش ما را دعوت میکـرد ، که برویم وپهلویش به نشینیم امـا میترسیدم دخترك را ازدستم قاپ بزند ...سعدی پاها رامثل کسی که پایش را از گلیم خود بیشتر دراز میکند ازروی عباپائین تر کشیده وبا سبزه ها

شوخی میکرد انگشتان پارا باهمان حنائی که بریش مالیده بود رنك کرده که بگوید درویشی من از یکرنگی‌ام پیداست .....

میدیدم که من و دخترك کنار سعدی روی آن عبای زبر و زمخت نشسته و بسبزه وصحرا تماشامیکنیم ...اشك شادی درچشمهای پیری که دنیا را دیده وخاطراتش رابصورت گلستان و بوستان باقی گذارده جمع شده بود. یواشکی بمن میگفت که بعشق زنها دل نبند ... چون بالاخره زن‌اند ودل زنانه دارند ... بعد گیسوی دخترك را بدست گرفته با انگشتهایش آن را می‌تابید ومیگفت که منهم دراوایل جوانی چنانکه‌افتد ودانی عاشق شدم و راه بیابان گرفتم ادای مجنون را در آوردم که‌در بیابانها پرسه میزد وبدنبال معشوق پریشان و آواره بود وقطعاً شنیده‌اید که‌راه را گم کردم وبدست فرنگیان اسیر گردیدم ولابد از کار خشتمالی و گل کاری نه «گل کاری »ام خبردارید ؟... هفته‌ها وماهها کارم ساختن گل بود ... تا آشنائی از بزرگان حلب بدادم رسید و آنچنانکه در گلستان شرح داده‌ام از کار گل نجاتم داد و گل وجود دخترش را انیس حجره‌ام کرد ... آنروزها دوراز وطن و خانه غریب و آواره بیابان بودم آرزوهایم را درنگاه ومرحمت دخترك میدیدم و نقد جان رابنده وار پیش آن حور بهشتی میگذاردم .. هنوزاشك شوقم خشك نشده وخستگی آنهمه مذلت و بدبختی ازجانم نرفته بود که با یك پشت چشم نازك کردن و یك ادای نابجا تحویل دادن ظرف عشقم را واژگون ساخت ... میگفت که ازدواج وزناشوئی قید وقفس است هرقدر عالی وخوب و بهردرجه مطلوب و پسندیده باشد بازهم حکم قفسی رادارد.. منتها قفسی که سیمهایش ازطلا بوده و بردیوار آن زمرد و الماس آویخته باشند . روح آزاد خواه مال زن باشد و خواه متعلق بمرد وقتی درقفس

زندگی محبوس شد عذاب میکشد ... باید رشته چنین وصلتی راپاره کرد بند علاقه‌ات را ازپایم بازکن و آزادم بگذارکه اهل بندوبست نیستم ... قفس‌رابشکن والاخودم میشکنم .

فریادم بلند شدکه توزن منی‌ومن مردونان‌آورتم ... خندید که سعدی یادت رفته کارگل میکردی‌وپدرم ...؟ دیدم رشتهٔ زندگی مان‌پاره شده وبازآوارهٔ بیابانم . گاهی‌درجامع بعلبك بر منبرصعود میکنم وزمانی بردرکعبه آستان‌خدارامی بوسم‌وچندی‌ازپله‌های‌قصراتابك بالامیروم‌وزمانی مثل این ساعت درکنارچمن نشسته بتماشای عشاق میپردازم صد سال‌در این دنیا عمرکردم وهفتصد سال‌است‌که‌براین‌دنیا نظاره میکنم وهنوزسر گردان زنم .... عاشق وشیفته حرکاتشان هستم .... نمیدانم چه کنم .

دخترك گیسویش‌راکشید که‌بیشتر نباف!..البته‌مقصودش‌فلسفه‌ای‌بود که سعدی در آن صبح زود و برای‌چنین دخترك گریزپائی می بافت . چون دختری که‌مثل‌نسیم‌خیالش‌لرزان ومثل‌عطربهاری‌حواسش پریشان باشد . سرسودائی داردوطاقت وعظش کم‌است .

جیغش بلند شد که‌آقا غلط‌کردم واسم سعدی را آوردم ..

اخم سعدی توی هم رفت عبایش را از زیر پایمان کشید و بدور خود پیچیده درلای‌آن شولای درویشان پنهان شده بخواب‌رفت. آمدم سعدی را ازخواب‌بیدارکنم کلفتمان فریادش بلند شد که‌آقااداره‌تان دیر شده ...چرابلندنمیشوید ؟!

معلوم شدآنچه دیده‌بودم بخواب بوده .

البته‌اگردربیداری سعدی را دیده‌بودم‌که تاکنون بیدارشده و از این گمراهی نجات یافته‌بودم

عروسی!

داشتم رختهایم را میپوشیدم که رفیق لودهٔ پرحرفم ازدر در آمد که منهم همانجا دعوت دارم آمدم که با هم برویم . تنها نباشیم . گفتم باید قول بدهی که هرچه شوخی وشیطنت داری همین جا زمین گذارده معقول ومؤدب بمجلس عروسی وارد شوی .

برخلاف همیشه که میگوئی ومیخندی وازصدای خندهٔ صادقانه‌ات دنیا را خوشحال میکنی باید در عروسی بزرگان صداقت را کنار گذارده بتظاهر وخودنمائی بپردازی . کراواتت رامحکم تر ببندی وقیافه‌ات را گرفته‌تر نشان دهی.

باهر کس سابقهٔ دوستی زیادی داری بسلام وعلیك خشکی اکتفا کنی وبا آنها که فقط سلام وعلیك داری بلبخندی بیروح بسازی !

بیخود خودت را میان جمعیت نیندازی وسفرهٔ دل راپهلوی این و آن بازنکنی چون مجلس بزرگان بامجلس های خودمان خیلی فرق دارد عروسی نیست معامله ایست که بنام عروسی سرمیگیرد .

بهر کس از همهٔ عبوس‌تر بود وبیشتر خودش را میگرفت بیشتر تعظیم میکنی وتسلیم بیاناتش میگردی تامهمان هاترا از خودبدانند وباز هم بمحفلشان راهت بدهند .

البته در کارچشم چرانی آزادی بشرطی که اندازه نگه داری و مزاحم دیگران نشوی وباز توجه کنی که ... کلامم رابرید که خیال کردم میآیم ودلم راروی دلت گذارده شوخی کنان بعروسی میرویم تا با دیدن

پریرویان دامن بلند، غم‌دل رافراموش کنیم وبارروحمان راسبك نمائیم نمی دانستم‌تازگی تغییر فکر داده ومعلم‌اخلاق شده‌ای .

میدانی که من‌شوریده‌دل گوشم بااین‌حرفها سازگار نیست هر کار به خواهم میکنم. هرشب که عروسی نیست و درهر عروسی که مارا دعوت نمیکنند بجای آنکه امشب برویم و آن‌همه قامت رعنارا تماشاکرده گرهٔ غم‌ازدل بازکنیم میگوئی بخود گرفتن بپردازیم و گره‌ای بر گرهٔ خاطر اضافه کنیم . خودم میدانم که خوش بودن اندازه دارد ...

اندازه نگه میدارم .

دیدم کاری که بیك عمر عادت رفیقم شده بیك لحظه ترك نمیشود بهتر است برویم ومراقبش باشم . هرجاخواست زیاده‌روی کند با اخم و اشاره حالی‌اش میکنم که مجلس بزرگان‌جای اینهمه‌خوشی که تومیکنی نیست .... لابدگوش میکند .

براه افتادیم مثل معلمی که به‌زور قیافه‌ازشاگردش جذبه میگیرد صورتم رابهم فشردم وابروها را پائین آورده لب‌از گفتگوفروبستم .

توی اتوبوس پهلوی هم‌نشسته بودیم اما مثل‌اینکه سالهاست باهم قهریم .

مقداری رفتیم ناگهان رفیقم غش‌غش خنده راسرداد وآرنجش‌را محکم بپهلویم زد که‌یاروراببه‌پا....

مردگندهٔ پف کرده‌ای روبرومان روی چهار پایه کوچکی‌پشت‌به شیشه وروبمسافرین نشسته باچشمهای بی‌نورش‌بدخترك‌طنازی که‌مقابلش بودچشمك میزد .!دخترك‌مبهوت نگاهش میکرد .

درست مثل بره‌ای بودکه چشمش به‌چشمهای گرگی افتاده‌باشد

از خجلت رنك برنك میشد .پاهایش را بکف اتومبیل فشار میدادوخودش را جمع‌وجور میکرد .

مرد گنده بی‌اعتنا به همه نگاهش میکرد چیزی نمانده بود که‌از جا بجهد و برهٔ‌معصوم‌را با چشم بخورد .قیافه‌اش‌مضحك بود . کمر بندش قلاب برنجی داشت ودر شکم چاقش فرو رفته بود . نیمی از شکمش از بالای قلاب و نیمی دیگر اززیر آن سر بیرون آورده و بهم تعظیم شکمی می کردند.

سرش کچل بود و زشتی منحوسی‌داشت موهایش تکه تکه در گوشه وکنار سرش‌سبز شده‌به نقشهٔ پنج‌قطعه‌عالم شبیه بود که‌بچهٔ‌روزگار کج ومعوج برسرش ترسیم کرده باشد . دماغش را که بالا میکشید به تنورهٔ البرز میماند که از غم دنیا خرناس میکشد . پاهایش چاق و بهم چسبیده : لبهٔ جورابش بخودی خود پائین آمده‌وبند کفش‌هایش نیمه‌بسته وویلان بودند ... رفیقم میخندید ومیگفت ترا بخدا نگاهش کن و به‌بین چه بی‌زحمت وتمرین رکورد بدترکیبی را شکسته ؟!

زشتی‌اش پیشکش به‌بین باچه‌حرصی بدخترك نگاه میکند ؟به‌بین چه مضحك میخندد و چه مسخره چشمك میزند .؟ یواشکی گفتم چه کار بکارش داری . گفت‌والله‌من باو کاری ندارم . مسخره بودنش بمن کاردارد و به خنده‌ام میآورد ...

آخر آدم به این گنده گی‌را چه باین اداهای‌ظریف؛ این کارمال‌پسر های هفده هیجده ساله است که تازه چشمشان‌بدنیا بازشده وبفهمی‌نفهمی پی به زیبائی روزگار میبرند ...

دخترك مثل هلوی رسیده سرخ ولطیف بود .

پیراهن خاکستری رنگی بزورخانم مدیر روی لباسهایش پوشیده بود . درست به‌گوهری شبیه بود که سرازخاکستر بیرون آورده باشد .

دفترچه ومدادی‌داشت‌سرش را توی دفتر کرد ومداد را روی کاغذ گذاشت:حسابگری بود که به جمع وتفریق عاشقانش مشغول باشد .

نوك مداد را به نوك‌زبان گذارده و به‌گوشه‌ای خیره شد . مداد زبانش را بوسه میزد وبه خیالش التماس میکرد که اورا همچنان مشغول دارد تا از نوك زبان شیرین دخترك هرچه میخواهد بمکد ... لحظه‌ها خیره نگاه میکرد ومداد همچنان نوك زبانش را میخورد ... دو دسته از زلفهایش مثل خوشهٔ انگور جلوی صورتش آویزان شد واز نگاه‌شهوت انگیز یارو حفظش میکردند .

رفیقم‌به منظرهٔ عاشقانه خرسی که به‌لباس آدمی درآمده‌به دخترك چشمك میزد میخندید .

میگفت به مرحوم‌مجنون شبیه است که باد عشق آورده‌و گردنش کلفت شده باشد .

گفتم ترابه خدا شوخی‌ات را کنار بگذار اگر بفهمد که‌مسخره‌اش میکنی‌مثل کوه به رویت‌افتاده وزیرهوارهیکلش له‌خواهی شد ...وانگهی او هم آدم است وحق تماشا را دارد تقصیر با دخترك است که طناز خلق شده وچشم دل را میدزدد .

شاگردشوفرفریاد زدپل‌رومی.دخترك‌با ما پیاده شد . وقتی‌اتوبوس براه افتاد وشوفربا دندهٔ یك ماشین رانالهٔ‌کنان به‌سربالائی‌میراندمیشنیدم که مجنون ورم کرده دعای بدرقهٔ میخواند و به دخترك میگوید ... خدا حفظت کند ...

... ساعتی سرپل رومی ایستادیم تا رفیق دیگری که داشتیم برسد ولی شب شدو نیامد ناگزیر به راه افتادیم . اول شب‌بود .. مهتاب‌قشنگی ازلای‌شاخ و برگ‌ها ردشده‌جلوی پایمان‌را نقره‌پاشی میکرد، ته رودخانه آب کمی‌رد میشد .

سر گردان بود و بخود می‌پیچید . از کار دنیا به زمزمهٔ غم قناعت کرده بود . نسیم ازلطف بهارمست شده به صورت برگها دست میمالیدو بگوش شاخها سرود حیات میخواند برگها از این سرود به رقص آمـده تکان میخوردند ... دلم به نسیم بهار ازخواب غم بیدارشده بـه تماشای مهتاب‌پرداخت .

دیدم مرغهائی که باید سرشب بخواب رفته باشند از لطف بهارپر وبال گشوده بیخوابی سرشان‌زده فریـاد شادی ومستی بلند کرده‌اند .

بیش‌ازربع ساعتی میرفتیم .مهتاب چراغ را همان بود وازلای باغها عبور میکردیم .

دلم از ذوق‌این همه صفا بالا پائین میپرید ومیگفت باید عاشق‌بود و از کوچه باغ گـذشت تا فهمید چگونـه در این کوچه ها عطر عشق پاشیده‌اند.

... به باغ موعود رسیدیم ... بهشت موعود بود صدای موسیقی دل چسبی بگوش میرسید . چراغهای پر نوری بکمك‌مهتاب میشتافتند .خانم وآقای مسنی با متانت مهمانها را بداخل باغ دعوت‌میکردند .

با دیده دقت بهر مهمانی که‌می‌رسید ورانداز کرده و بتناسب‌رفتار ووجناتش تعارف مینمودند .

خانمها لباس‌شب پوشیده با دنیائی ناز وکرشمه قدم بر میداشتند

وبا دامن بلندشان آتش دل را دامن میزدند بهرطرف که نگاه میکردم لطف وقشنگی بود . چندتا خانم زیبا نزدیك ارکستر جمع شده وسرشان به گفتگوئی مشغول بود . از دور بدسته گلی شبیه بودند که از گلهای زنده وبیدار درست شده باشد. هنوز با مهمانها خوش وبش نکرده دلم میگفت همه را ول کن وبه آنجا برو...

ازغم واندوه چیزی در این مجلس دیده نمیشد جز گرد کمی که بر چهره زنان جا افتاده ومردان ازپا افتاده دیده میشد .

دربین خانمها مخصوصاً آنها که غم زندگی دامنشان را سخت چسبیده بود دامن را بلند تر و مدتر دوخته بودند تا غم را بخاك بکشند و در تاریکی شب بکشند .

مردها لباس سیاه رسمی پوشیده وبا نزاکت باستقبال زنها میرفتند و میرقصیدند .

نورچراغها گلهای باغچه را زیبا تر کرده بود گلهای شمعدانی بشمع وجود خانمها میخندیدند ومیگفتند چه شب خوشی داریم !...

نمیدانیم ما بشوق شما جشن گرفته وخواب از سرمان پریده است یا شمادر کنارما بشادی پرداخته اید ؟؟ افسوس که ماگلها مثل شما پای رفتن نداریم وپابند گلدانیم .

مثل دخترهای فلج فقط صورت زیبا داریم ودر گوشه ای ازغم بی پائی خزیده ایم .

خانم قد بلند خوشگلی پهلوی شمعدانیها ایستاده ونگاهشان میکرد مثل اینکه بزبان دل میگفت ماکه پاداریم کارمان سخت تراست .

چون اگر بقدرت پا می توانیم به هرجابرویم وهرچیزی رابه بینیم

درعوض وقتی پایمان را کج گذاردیم بجای بد میافتیم و بـد می بینیم ...... آنوقت دیگر گل نیستیم ... خار از ما بهتر است .

گل میخندید وازذوق بی پائی مست شده بود بزبان گل ها میگفت ما بگوشهٔ گلخانه میسازیم وهرچه باغبان بکند به آن دل خوشیم و هـر جائی که اوما را ببرد به آنجـا صفا میدهیم وخود نیز صفا میکنیم . اصلا چه لزومی دارد که قدمها را بلند بلند برداریم وزمین بخوریم ویا پاورچین پاورچین به خانـه غیر برویم ورد پایمان را بدست دشمن دهیم ؟ طراوت ما از به جاماندن و بی جا نرفتنمان است .

... سرخی ما ازخداست و سرخی شما از بی خدائـی و بازهـم داشت میگفت کـه شب پره از دامـن چراغ بـه دامنش پرید و گفت : همهٔ رازها را نگو..

دلم میخواست بساط مهمانی برهم بخورد وتنها در گوشه‌ای نشسته گفتگوی آن دو گل را بشنوم . اگر بدانید وقتی گلها به زبان می آیند چه گلستانی راه انداخته وچه شوری دردل آدمی پدید می آورند .

خانم وقتی جواب شمعدانی را میداد دهان قشنگش را چنان بازو بسته میکرد وازسرانگشتان لطیفش چنان برای اثبات منطق خـود کمك میگرفت که بزبان دل هزارمرتبه آفرینش کردم .

.. مست این گفتگو بودم وازمستی بدورخود می چرخیدم، دیدم رفیق شوخم گیلاسی بدست گرفته مست لایعقل به تقلید خانم مشغول است. دستهایشرا مثل اوتکان میدهدوسرو گردن را مانند او می جنباند...بزحمت خودم را باورسانده گفتم مگر قرار نگذاشتی که اندازه نگه‌داری؟.مستانه گفت.. غم دنیارا به زور عرق قورت میدهم شاید شادی خواب رفته درخاطرم

بیدار شود.

اگر بدانی که مسخرگی من از مسخره بودن دنیاست سر بسرم نمیگذاری واگر قبول داشته باشی که دلم از رنج دیدنیها چگونه آزار میکشددست از سرم میکشی ومیگذاری بهزورعرق عقلم را خراب کنم وازسر بدرش سازم.. بگذار دیوانه شوم که دیوانگیهم عالمیدارد.

گفتمقرارمانبود که اداهایت را یواشکی وتوی دلت در آوری؟بلند خندید که نکند توهم مست شده باشی؟ مردحسابیمنازدستدل باینروز افتادهام...ازتنگیدل بهاین درو آندر میزنم. توبهمنپندمیدهی کهاداهایت را توی دلت در آر..

صدای گفتگوی خانم باگلها رشته توجهم را ازرفیقم پاره کرد وبه خود بست بسمت خانم میرفتموبا نیمهٔ چشمازدورمیدیدیم که بیچارهرفیقم روی مبلی افتاده واشك میریزد. دل حساسش بودکهآب شده واز دیده پائین میآمد.

میدید که جوانیوغرورش را چهمفت از دستداده. واینكسرمای پیریچگونه بهتهدیدش پرداخته.. ازمال دنیاجزمشتیاحساساتوعواطف جزدوچشم نافذ وبینا..وجزیكفهم تندومزاحم چیزیبرایش نمانده.خیاطی است کههستیاش را ازدستداده وجزمشتی سوزن چیزی بدستشنمانده است...

دیدم دلم تاب نگاه کردنش را ندارد در شوق تماشای خانم غوطه خوردم که مهمانها دست زدند وهلهله شادیبراه انداختند. عروسطنازی باالباسسفیدعروسها آرام آرام ازخیابان پر گلیبهطرفما میآمد شمردهراه میرفت تادرس عشوهوناز به خانمها یادبدهد به جمعیت که رسید بالبخند

خدائی‌اش باین میخندید وبه آن تعارف میکرد. به‌هر کس خردلی از لطف ومحبتش را تحویل داده وهنوزمزهٔ جمالش به‌دل نرسیده ردمی‌شد. داماد نقص محبتش را تکمیل میکرد وبه‌مهمانها تعظیم گرمی مینمود.

باچشمانش عروس رانشان میداد ومیگفت حلقهٔ محبت است که به گردنم آویخته میشود! هولم نکنند.

دلم به‌کارتماشا مشغول بودمیدیدم عروس دریچهٔ زندگی راگشوده و دنیای تازهٔ ازدواج را باچشم آرزو نگاه میکندبدست داماد تکیه‌داده و در دل میگوید از این ساعت به‌بعد سکان زندگی من تو هستی هرچه میکنم بامیدتو و بخاطر تو است. دستم رابتو گرفته ومیروم اگرسست و لرزان باشی بادحوادث مرا به‌اینطرف وآنطرف خواهد کشاندتوپایهٔ حیات منی باید استوار وقوی باشی. تکیه من به‌توست.

مرد بازویش را میفشرد و بزبان جان جوابش میداد که البته اگر نمیخواستمت بسراغت نمیآمدم والتماست نمیکردم وجود بی زیور مـرا زیوربخشی وخانهٔ دلم را روشن نمائی .. استقامت زندگی ازمن وزیبائی حیات ازتوست .. خانم قد بلند قشنگ هنوزباگل صحبت میکرد.

رفیق شوخم را دیـدم که چشم‌مرا دزدیده وخود را بپای گلهای شمعدانی رسانده پا بپای خانم بتماشا مشغول‌است مثل‌خارمغیلان میانشان سبزشده گفتم به‌به چه گلهای‌قشنگی! درعروسی باین‌خوبی باید گلهای‌باین‌قشنگی باشد البته مقصودم گل وجود خانم بود ..

روی دلربایش را بجانبم برگرداند .. از چشمانش جادومیریخت .. دیدم دارم‌توی دریای نگاهش‌غرق میشوم سلامش کردم خوشبختانه آشنا بود و تبسم آشنائی کرد .. روی کنجکاوی زنانـه پرسید آقـا عروس را

پسندیدید یا داماد را ؟گفتم گل و گلدان بهم میآیند خندید و گفت خدا خوشبختشان کند .

دوسه‌تا ازژیگولوهائی که درمهمانیهای بزرك شبگردی میکنند دورمان جمع شده ازداماد تعریف میکردند وزیرچشمی‌خانم را ورانداز مینمودند دائم دستی‌بزلف کشیده‌باآهنك موزیك سرتکان میدادندوتمرین رقاصی‌مینمودند ! دربحث و گفتگوبا ما شرکت می‌جستند .. طبق معمول بحث برسرعروسی و ازدواج بالاگرفت دیدم بذوق تماشای خانم هرکس بنحوی درفشانی میکند وازدواجهای قدیم وجدید را با هم میسنجد .

رفیق شوخم با سری از باده مست توی حرف آنها دوید و گفت خدا باید در این تخته را جور درآوردوالا با این جامعه فاسد واین‌محیط نا مساعد هیچ شرط و قراری ضامن سعادت زن وشوهر نیست . چون انتخاب زن مثل خرید لباس دوخته است وقتی به‌مغازهٔ بزرگی‌برویدو بخواهید لباس دوخته‌ای بخرید اغلب مشاهده کرده‌اید که لباسی رنگش مورد پسند شماست ولی‌دوختش‌خوب‌نیست لباس دیگری دوختش‌خوب است و رنگش‌را نمیپسندید سومی دوخت ورنگش پسندیده است ولی برای شماتنك یاکوتاه‌می‌باشد . بهرحال چون درکارخانه طبیعت به‌سلیقهٔ شما زن درست نمی‌شودهمه حکم‌لباس دوخته‌رادارند .. درصدتاازدواج دوتاش باهم جور درنمیآید : این ناجوری را باید سلیقه زن وفهم مرد جور کند . چون«اصل»در زندگی فهم‌طرفین است. وقتی مرد زنش را بفهمد و زن مردش را بجاآوردکوتاهی و بلندی زندگی خود به خود از میان میرود و خانه بهشت میشود ...

دیدم چه مردان شوخ و بذله‌گوهستندکه بزبان هزل و شوخی مطالب‌بزرك‌رادر کلمات کوچك‌جامیدهندوصدباراثرش‌رابیشترمیکنند.

دزد اگر شب گرم یغما کردن است ـ دزدی حکام روز روشن است
حاجت ارما را ز راه راست برد ـ دیو قاضی را بهرجا خواست برد

جناب وزیر

گفتند که روزهای دوشنبه حضرت وزیر بار عام میدهد و عقدهٔ دلها را با سرانگشت تدبیر میگشاید. شب دوشنبه را بشوق زیارت آن وجود مقتدریکه چرخ وزارتخانه‌ای بدست قدرتش میگردد وسرنوشت افراد پرمدعای کم جرائتی بنام مستخدمین دولت راتعیین میکند تاصبح بخواب نرفتم. گاهی فرط خستگی چشمهایم را می‌بست ولی شورملاقات چنان مرد محترمی که باکمترین اشاره‌ای جهنم تاریك زندگیم را به بهشت روشنی مبدل‌میساخت دوباره چشمانم را بازمینمود. چه توهمات و تخیلات عجیبی که دربارهٔ آن‌وزیر با تدبیر نکردم وچه خیالات وافکارپوچ و بی معنائی که دربارهٔ کرامات آن جناب بخاطر نیاوردم. صبح زود برخلاف معمول با مادر بچه‌ها بیشتر مهربانی کردم روی‌فرزندانم‌را بوسیدم و بنوکر صاحب خانه که مثل عزرائیل برای‌وصول کرایه خانه بپای‌جان گرفتنم ایستاده بودلبخندی‌زده وعدهٔ ظهررا دادم ازطلبکاری‌بقال سر گذروحشت نکردم. وسرراه بخیاطم سفارش کردم که زودتر آن کت قهوه‌ای‌رنگی را که داده‌ام پشت ورو کند حاضر نماید.

به قصاب سفارش کردم که برچربی گوشت امروز بیفزاید ووقتی‌در اتوبوس‌سوارمیشدم به شوفروشاگرد شوفر باکمال حقارت نظرانداخته دردلم میگفتم که بگذاریدازخدمت آنجناب برگردم تا بدانید که‌دیگر

دراین اطاق متحرك ولرزان ننشسته وبشماکمترین اعتنائی نخواهم‌داشت.

باسری از بادهٔ ملاقات مست بطرف وزارتخانه میدویدم. جواب سلام دوستان را نیمه‌کاره و زیر لب میدادم. هرکس که باصرار نگاهم میداشت وچند کلمه‌ای از درددلش‌را بیان میکرد بامرهم تسلی امیدوارش میکردم ومیگفتم باید خوشبین بود. کارهادرست میشود. حاضر نبودم‌جز باخنده و خوشروئی حرفی بزنم وجز باامیدوخوشبینی کلمه‌ای‌راادا نمایم.

از پله‌های وزارتخانه بالا میرفتم.

مستخدمینی که برسرراه واردین ایستاده وبی‌اراده ومنظور تعظیم میکردند بنظرم موجودات بی‌ارزشی میآمدند که باید جان بر کف شده بنده‌وار برچون منی که بدیدار حضرت اشرف میروم تعظیم کنند وتسلیم باشند. اما وقتی به اطاق‌انتظارجناب وزیروارد شدم‌چون ازخودجدی‌تر و سحرخیزترهائی را دیدم پژمرده‌شده در گوشه‌یکی ازمبلهاجای گرفتم. و از زیرچشم‌بحاضرین نگاه‌میکردم. جوانکی درصدرمجلس‌نشسته بود وکاغذی لوله‌کرده در دست داشت میگفت که‌این تصدیق راازتصدق‌سر کوششی که در راه علم و هنرکرده‌ام‌بمن داده‌اند تا ازمزایای قانونیش استفاده کنم. سالها با ناکامی و محرومیت ساخته‌ام تا درچنین روزی‌وارد دستگاههای دولتی شوم و دولتی بدست آورم عجیب است که هرروزمرا از این اطاق بآن اطاق وازاین میزبه‌آن میز حواله میدهند. آمده‌ام‌که بحضرت وزیر شکایت کنم و داد اینهمه بیداد را از او بخواهم. پهلویش پیر مردی خواب آلود نشسته و بحرفهای جوان باکمال بی اعتنائی گوش میداد مثل عربی که با او بزبان چینی صحبت کنند از بیخ عرب شده خمیازه‌میکشید. خانمی خوش‌سیما درکنار پیرمردنشسته سراپای جوان را ورانداز میکرد مثل اینکه میخواست بگوید توبرای عاشقی‌وسوختن

بیشتر ازهمه اینهاجان میدهی چون پول وقدرت نداری ودرعوض آرزو وامید فراوان دردلت جای گرفته ازهمه نعمتها محرومی وهمه نوع نکبتی احاطه‌ات کرده تنها عاشقی برایت کم است که اگر دچار آن شوی کار تمام است! و بدنبال این افکار چنگی برجعدزلفانش زده نگاهی برصورت پسرك انداخت آنچه‌خون درعروق جوانك بوددرصورتش جمع شده‌مانندآتش قرمز و گداخته شد گفت ببخشید که صدایم بلندشد ومزاحم شماشدم آخر منهم جوانم و آرزو دارم بیکاری برای من ننك است .حقوق ومقام ندارم خانم درحرفش دویده گفت لابد کسی‌هم زن شما نمیشود؟ پسرك ازدفعه‌قبل قرمزتر شده جواب داد اختیار دارید بنده هنوز از چاله تحصیل بیرون نیامده‌ام که بچاه ازدواج سرنگون شوم .

مردی کوتاه‌قد وعینکی روبروی پسرك نشسته باکمال خونسردی پرونده‌ای راکه روی زانویش بود مطالعه میکرد عینکش از حد معمول پائین‌تر آمده وسرش چنان توی آن نوشته‌هاخم شده بودکه انگاردر راه خدمت اداری عبادت میکند وبرآن پرونده پرپشتی که‌مشتش راروی آن نهاده بود سجده مینماید . میگوید که نان‌وآب من‌ازتست .معشوق‌و محبوب من‌توئی . آرزوهایم همگی‌در اوراق تو پراکنده‌اند.خرج‌عروسی دختر ودامادی پسرم را تووامثال توپرونده‌های پربرکت باید بدهید بمن چه مربوط است که بابرهم زدن تو خانواده‌هائی بیچاره شده اززندگی میفتند! آه که‌چه پولها که‌ازتصدق سرتو نگرفتم‌وچه‌رشوه‌ها که‌به‌یمن‌اوراق بلندبالای‌توبدست نیاوردم. حق‌است که برتوسجده کنم‌واینطورسرتعظیم برآستانت فرود آورم . مرا ببخش که گاهی از توجه دقیق بر اوراقت منصرف شده بحرفهای جلف این‌جوان وژستهای شیرین این خانم توجه کرده یا بتماشای‌خمیازه های پیر مردیکه بازنشسته‌گشته و مانند مردم

بلاتکلیف دراین دنیا معطل است نگاه میکنم . ازمن نرنج که از جانم بیشتر ارزش داری .

مثل اینکه جمله آخر رابلندگفته وبگوش حاضرین رسید.خانم فریادش بلند شد که آقا اختیاردارید سرپیری‌واین‌حرفها را میزنیدجوانك مثل اسپندی که بر آتش میرقصد بالاوپائین میپرید که بخانم توهین شده این آقا حق ندارد بناموس مردم جسارت کند . شرافت کجاست‌ووجدان چه‌شده . انسانیت بکدام سوراخ رفته است . در گیرودار این احوال مستخدم حضرت‌وزیر آمدو گفت که‌نوبت کدام یك‌از آقایان است‌خودتان منصفانه‌بگوئید وبفرمائیدبیان مستخدم مانند آبی آتش‌جنجال راخاموش کرده و هر کس ببهانه ای نوبت را حق خود میدانست . قبل از همه آن مرد عینکی باطاق وزیر وارد شد اما لحظه‌ای نگذشت که وزیر همه را یك مرتبه احضار نمود دستم رازیر بازوی آن‌خانم‌جای داده با احترام هرچه تمامتری دعوتش میکردم که‌شرفیاب شود واز نعمت ملاقات حضرت وزیر بهره‌مند گردد یواشکی مثلا اینکه سالهاست با من محرم وهم راز باشد گفت که اینجا شب‌نشینی نیست این ادب‌واحترامیکه میکنید هر اندازه در مهمانی وشب‌نشینی معقول باشد در جای رسمی و واداری از ادب‌دور وازنزاکت دورتراست. دستم راکشیدم‌امامثل اینکه گرمی حیات بر سرانگشتانم باقی مانده وجان جاوید بآنها بخشیده‌شده باشد . راضی نبودم با چنین دستی که از تماس با آن حور بهشتی تبرك شده با وزیر دست بدهم میترسیدم که نیمی ازاین عشق باو منتقل شودو کارم برسوائی کشد . حسادت میکردم مثل‌اینکه خانم‌از این ماجرامطلع شده گفت که عجله کنید جناب وزیر منتظرند گیج و پریشان باطاق وزیر وارد شدم.حاضرین رامیدیدم که چگونه‌باکج کردن گردنهاو آهسته گفتن

مطالبشان خود را بیگناه‌ومظلوم نشان داده‌راهی برای رخنه کردن‌دردل حضرت وزیر میجویند . آنهمه‌لئامت و بد ذاتی راکه درکاردیگران بکار برده ووسیله ترقی خویش قرار داده بودند در زیر پرده‌ای از ریا پنهان ساخته ماننده‌مردمی معصوم درصندلیها جاگرفته بودند هروقت که‌حضرت وزیر تکانی‌میخورد بی‌اختیار آنها هم‌ازجای خویش برخاسته وهرگاه‌در امری عادی عقیده‌ای ابراز میکرد بدون‌تصورتصدیق مینمودند .ازآنهمه افاده و غروری‌که درخارج از اطاق وزیر همراهشان بود اندکی دیــده نمیشد . مثل اینکه سحری‌درو جود وزیر بوده‌وهمه را مسحورومجذوب کرده است . تنها آن جوانك دیپلمه بود که گاه گاه درمیان سخنان وزیر دویده و کلمه‌ای گفته نگفته دوباره آب دهان را قورت میداد و خجلت زده به سایریــن نگاه میکرد. تلفــن حضرت وزیر صدا کــرد با افاده مخصوصی گــوشی را برداشته بحرفهای طرف گــوش میداد نــاگهان صدایش بلند شد که .. نمیشود چه‌معنی دارد ؟ باید آنچه‌حکم شده‌عملی گردد . گوشی را زمین گذارده رو بحاضرین گفت که ازدست مأمورین نالایق بستوه آمدم. چهل سال‌است خدمت‌میکنند هنوز نمیفهمد که مأمور دولت‌وظیفه‌اش چیست . آخراداره کردن مردمی که چون گوسفندبهرسو کشیده‌میشوند که مشکل‌نیست .بایك تشروتوپ همه کاری قابل‌حل‌است درمملکتی که تنبیه وتشویق‌وجودندارد وشما بنام دولت‌و قانون هرجرمی رامیتوانید مرتکب شوید وهر بداخلاقی را میتوانید معمول دارید چــه ترسی هست ؟ تنها سعی‌تان بایداین باشد که جرمتان بــزرگترو خلافتان گزافتر باشد چون‌بتجربه ثابت‌شده است که جنایت‌هرقدر بزرگترواذیت بمردم‌هر اندازه بیشتر باشد کمتر قابــل تعقیب وتنبیه است . این دزدان

آفتابه وسارقین ماهی تابه‌اند که دردام‌قانون و مجازات افتاده‌میسوزندو الاآنها که شتررابابارمیبرند هرگز گیر نیفتاده‌وگرفتارنشده‌اند این‌مامور احمق‌هنوز نمیفهمد که جریمهٔ گناه بزرگان امور بردوش ملت ستمدیده است . هنوز نمیفهمد آنچه قائدین‌و بزرگان ماميکنند ضررش از کیسه تهی وپاره مردم بایدتادیه شود. هنوز نمیفهمد که تاصدهاسال دیگرمردم گرسنه‌ضامن اشتباهات وخلافکاریهای مارجالند .

آنمردعینکی سرش‌رابلند کرده وسینه‌اس‌راصاف‌نمود مانندمردی که در شصت سالگی بحد بلوغ رسیده‌باشد باصدای دورگه‌اش گفت که قربان مجری این گونه اوامرچاکر هستم . خودتان که بهتر مطلعید و سوابق بنده را بامرحوم موذی الوزاره بخاطردارید؟ سال مجاعه وقحطی رالابد فراموش نفرموده‌اید که‌مردم‌از گرسنگی‌مانند برك درخت برزمین میریختند وبنده بکارخرید زمین برای حضرت اشرف مشغول بودم‌همان طورکه فرمودید مأمور باید برورشید باشد بنده درمأموریتهایم رعایت نکاتی راکه فرمودید میکنم . مثلا ببنده چه‌مربوط است است که مردم به‌ماحقوق میدهند تاآنهارا محافظت‌کنیم وراهنمائی نمائیم‌بماچه مربوط است که‌ما مستخدم دولت ودولت نوکرملت‌است ماهرجا واردشویم‌مانند قشون فاتحی رفتارکرده‌همه راازدم تیغ بیدریغ مشکلتراشی میگذرانیم اگرصدهاچشم مانند چشمه گریان‌شوند بهتراست که اندکی خاطرخطیر جناب‌اشرف مکدر وملول گردد . اینقدرازاین‌ترهات‌بافت‌وبگوش‌حضرت وزیر رسانید که ساعت دوازده ظهررانواخت بیادظهروناهار منزلم افتادم درعالم خیال‌میدیدم که‌زن بیچاره‌ام امروزبساط سفره را رنگین ترکرده آن‌پیراهن‌قرمز کهنه راکه‌داشته شسته وبرتن‌نموده . سرش‌رابا حنارنگ

کرده‌ووسمه‌ای برابرو گذارده . دستهای پسرم حسنی راشسته‌و ناخنهای پای عذرا دخترم راگرفته . آبگوشتمان را دو قسمت کرده آن قسمتی را که چربتر وخوشمزه‌تر است در بالای سفره جاداده به‌بچه‌ها اخم میکند که بآن دست نزنید مال بابا است. باباامروز رئیس شده بخانمان میآید احترامش بر ما واجب است. بیچاره بچه‌ها با نگاهی عجیب مادرشان رانگاه میکنند و درعالم خودشان میگویند که مادرمان دیوانه شده پدری که لیاقت خرید کفش رنگی و پیراهن فرنگی برای بچه‌هایش نداشته باشد مرگ برایش عروسی است . گریه بچه شیرخوارم بلند شد واز آنحال بیرونم آورددیدم که حضرت وزیررو بمن کرده میگوید چه فرمایشی دارید عرض کردم که چاکرسی ویك سال است درقسمت بایگانی خدمت میکنم همه پرونده‌ها را مرتب کرده و بآنها نمره ترتیب داده‌ام . آنی ازخدمت غفلت ننموده و دقیقه‌ای ازابرازارادت بدولت سرباز نزده‌ام. حقوقم مکفی نیست اگر مساعدت فرمائید که مرا بریاست یکی ازادارات تعیین فرمایند حقوقم زیادتر شده و خیالم راحت میشود بدیهی است دراجرای مقررات دقت بیشتر بکارخواهم برد . دیناری رشوه نمیگیرم و با احدی خصوصیت بخرج نمیدهم همه را درمقابل قانون یکسان نگاه کرده و باهمه کس یکنواخت رفتار خواهم کرد . عضوی که کار نکند بخدمتش خاتمه میدهم و ماموریکه جدیت و صحت عمل بخرج دهد تشویقش خواهم کرد . درهمه حال وهمه‌جا رعایت مستمندان وزیردستان راکرده‌خوددرامجری نیات مردم ومامور برآوردن حوائج آنها خواهم دانست . سفارش وتوصیه نمیپذیرم کبسول مقررات ومعجون قوانین خواهم شد . اینقدر گفتم تاجناب وزیراخمهایش در هم شده رورا بطرف آنمرد عینکی برگرداند و گفت چه فرمایش دارید . گفت بنده ریاست فلان شهرستان را داشتم بیجهت ازکاربیکارم کردند آمده‌ام که

اجازه‌فرمائید مجدداً مشغول شوم جناب وزیر گفت شنیده‌ام که شما بارها ریاست شهرستانها را عهده دار بوده وازشما شکایت شده پرونده تان را بـداد گاه فرستاده‌اند؟ آنمرد عرض کرد که چاکر درماموریتهایش بسیار جدی و ساعی است زیرا بعد ازانجام تقاضاهای عریض وطویل مادربچه‌ها که تمامی ندارد بـانجام خواهش رؤسای ما فوق میپردازم . البته خـودتان میدانید کـه ماموریتهای امروزی به برکت ماموریتهای سابق نیست بهمین جهت گاهی ازعهده انجام فرمایشات رؤسای مرکزعاجزمیشوم . آنوقت است که بی ـ مهریشان آغازشده احضارم میکنند برایم پرونده ساخته بداد گاه تحویلم میدهند خوشبختـانه چون بارها پرونده‌ام بداد گاه ارجاع شده باماموریـن آنجا دوستی ورفاقت بهم زده پس ازچند ماهی باحکم تبرئه بوزارتخانه برمیگردم .

قولها راتکرارنموده باز بماموریت مراجعت می کنم. حضرت وزیر میگفت که درمأموریت اخیرتان صدازیادتر ازحد معمول درآمده مگـر نمیدانید که دستورما برای اذیت مردم تادرجه‌ایست که ازفشارظلم نمیرند ؟ ما میگوئیم از گوشت وپوست و بینیشان استفاده کنید وحتی نیمی ازجانشان راهم بگیریداما اگرقرارباشد که درزیربارظلم بکلی له شده وجان بدهند ازبهره برداری سالهای بعد محروم خواهیم ماند !! شنیده‌ام که شما از آن زمره ماموریني هستید که نه تنها نان مردم را میگیرید بلکه جانشان را را هم ایمن نمیگذارید . بنظرم کمی مشکل است که بشما کاری داده شود مرد عینکی گفت قربان شما مرا بهر شهرستانی که وضعش ازهمه خرابتر است اعزام دارید بنده قول میدهم که میزان درآمد دولت را دو برابـر گذشته نموده و کارخودم واوامرحضرت اشرف رانیزانجام دهم .گرفتاری دادگاه نیز برعهده خودم خواهد بود . بخدا ماموریکـه مثل بنده همـه

کارش بیمه باشد پیدا نخواهد کرد !!!...

وزیر ازجای برخاسته بسایرین گفت که چون امروز دیر شده ملاقات شما را بروزدیگری موکول میکنم.

بمن و آنمردیکه کارهایش را بیمه شده میدانست وعده داد که فردا احکامتان صادر خواهد شد.



ناهار را با روحی بازودلی شاد میان‌دست و بال‌بچه ها صرف کرده هنوز غذایم تمام نشده بود که بقال آمد و گفت آقا نسیه بردن هم اندازه دارد. قصاب درمیزد که فردا دیگر بدون پول گوشت نمیدهم. خیاط آن کت قهوه‌ای رنك را آورده بود که بخدا ما جانداریم این لباس از بس کهنه ومندرس است ازقشنگی مغازه ما میکاهد. صاحبخانه مثل سك گرسنه‌ای چشمهایش را بچشمانم دوخته بود که تا پول ندهید نمیروم. مادربچه ها تکه قند نشکسته‌ای را که دربقچه حمامش پنهان کرده بود بزیرزمین برده ومیشکست تا چای را حاضر کرده باین همه طلبکاری که دورم را گرفته بودند بدهد. ضمنا با صدای بلندش فریاد میزد که چقدر بی‌چشم و روهستید صبر کنید امروز حکم آقا میرسد و رئیس میشود همه اینهارا تلافی خواهد کرد.

صدای دربلند شد. مستخدم کارگزینی بود. پاکتی بدست وارد شد دوحکم دردست داشت هردورا بمن داد که آقا هرکدام مال شماست بردارید پاکت اولی را باز کردم حکمی بود بنام سارق‌الدیوان همان‌مردی که کارهایش همه بیمه بود نوشته ! بود..

آقای سارق‌الدیوان بموجب اینحکم باتوجه بسوابق عمل که در خدمت بدولت. وخیانت بملت دارید برای مرتبه هفدهم بریاست فلان

شهرستان منصوب میشوند . لازم است مطامع مامورین دولت را برمنافع ملت ترجیح دهید. البته تاشما مارا داشته باشید ما هم از نگهداری شما مضایقه نداریم امضاء وزیر

خوشحال شدم که لابد کارمنهم درست شده پاکت دومی را گشودم بنام خودم بود نوشته بود ..

آقای منتظر الریاسه چون هنوز به آداب ورسوم اداری آشنا نشده در کارهایتان نظم را بربی نظمی ! درستی را برنادرستی و خدمت را بر خیانت ترجیح میدهید وهنوز مانند جوانهای بیگناهی که ازمدرسه بیرون آمده دماغتان بوی کتاب و قانون میدهد و ازهمه اینها گذشته بدون طی مقدمات وفراهم نمودن تشریفات (!) تقاضای ریاست کرده اید بموجب اینحکم ازکار سابق هم بر کنارو برای همیشه بیکار خواهید بود. امضاء وزیر

زنم بالای سرم ایستاده ونامه هارا میخواند با دودستش محکم بر سرم زد که من ازاول میدانستم تو هیچوقت چیزی نخواهی شد .

مریم

قرارمان براین بود که وقتی ماه ازخواب بیدارشدودامن نقره‌فاش رابردوش طبیعت گسترد اوهم ازخانه‌اش بیرون آمده دروسط آنکوچه باغ تاریك وساکت بایستد . البته نترسد چون مرغ‌حق دائم صدامیزند ، جویبار کوچکی که درآن نزدیکی است باآهنك‌دلش زمزمه‌می‌کند نسیم میآید ومیرود تاازاوسرپرستی‌ونگه‌داری کرده باشد . خداحفظش‌میکند چون‌معشوق ومحبوب است ! منهم که خواهم‌رسید .

قرار ما همین بوداما هنوزاز خانه بیرون نیامده بودم که مستخدم آمد وگفت دیشب شبنم دل گلها راسرد کرده .گلها اگر بیشتر ازاین‌دل سرد شوند باغ ماتمم خواهد گرفت ودیگر باغبان ذوق وشوقی بخدمت نخواهدداشت . گفتم‌شبنم که‌دل گل‌راحال میآورد! گفت اگر بی‌موقع باشد دل گل‌را ازحال میبرد ......

... شبنمی که دیشب ببرك ودل گلهازده بودبیموقع است .خودتان هم‌ملاحظه میکنید که هوا هنوز نیش سرمـا را دارد . امسال بهار عقب افتاده است .

سروجانم بجان‌هم‌افتاده بودندودلم‌برای گلها شورمیزد که چکنم؟ چند کلمه نشمرده ونسنجیده بمستخدم گفتم‌ودوان دوان‌خودرا به درباغ رساندم.. چون ازوعده میگذشت . خلف قول کاربدی‌است‌مخصوصاً برای مردها ... خانمها اگر بوعدۀ خودوفا نکنندیکی ازهزاران وعدۀ خوبان

است که وفانشده. آن لباسی که ازهمه تمیزتر و بارنك سیاه‌شب مناسبتر بود پوشیدم. کراواتیکه بچشم معشوق بیاید بگردن بسته بودم که بگویم بند ارادتی است که بر گردن پیچیده وازدل‌شمارنك وزیور گرفته‌است ....

بین آنهمه عطر وادوکلن مات‌وگیج مانده بودم که کدام‌راانتخاب کنم تامشام جان معشوق با اینهمه لطافت و صفاکه دارد آن راپسندد‌واز من‌زده نشود. بالاخره هم‌عطر نزدم چون دیدم‌عطروبو مثل‌ناز مال‌معشوق است وعاشق‌حق چنین‌ادائی راندارد. در مقابل آئینه تمرین میکردم که چگونه‌سر تعظیم‌بدامنش‌فرود آورم.

چشمهایم راچگونه عاشق‌وار به دامن‌قشنگ لباسش‌بدوزم وسر را باچه آهنك وادائی براست وچپ خم کنم؟...

درست مثل بازیگری که بتماشا خانهٔ عشق میرود آنچه لازمهٔ تمرین وممارست بود بجا آوردم و آمادهٔ صحنه‌شورانگیز ملاقات‌شدم.

دلم‌مثل بال کبوتر میزد وروحم بدل تسلی میدادکه تو با اینهمه خوشگلهائیکه دیده‌ای بازچه کم ظرف و کم‌دلی؟... تماشای چنان‌جمالی اینهمه واهمه ودل‌واپسی ندارد؟... باید خونسرد ومتین بروی و آن‌دست های ظریف‌تر ازصفا و حقیقت رامیان دستهایت گرفته سررشته امید رادر سرانگشتان‌اوپیدا کنی.

چشمهایت را همین‌جا بمال وحواست را ازهمین جاجمع کن که دروقت تماشا دست‌پاچه‌نشوی. چون معشوق طناز ازعاشق بی‌عرضه بدش‌میآید غیرازاین بکنی ازدستت میرود وبدامن دیگری مینشیند. زن پروانه‌بی صبری است که درباغ زندگی ازاین گل به‌آن میپرد وازاین‌شاخه به آن شاخه پروازمیکند. حوصله‌نشستن‌وماندن‌بربرك گلی که مثل بیدمجنون

ولرزان باشد ندارد . . . .عاشق‌تادلش سخت و اراده‌اش قوی است مورد مهرمعشوق واقـع میگردد ولی وقتی دلش آب شود و بصورت اشك از ازچشمهایش پائین بریزد . دیگر آن اشك نیست سیلی است کـه دل معشوق را خواهد برد و ازعاشق دورش خواهد ساخت ..... بهمین دلیل است که عشاق کهنه کار به‌دامن‌معشوق‌اشك نمیریزند وپنهانی‌ازاو آبگینهٔ دل‌را می‌شکنند تامعشوق نفهمد وحمل برضعف آنها نکنند .

میرفتم وبخودم درس میدادم . خودآموز عشق شده بودم.میگفتم وقتی رسیدی ازهرگونه احترام وادب چیزی فروگذار نمی کنی‌امادرکار قربان صدقه رفتن وبدست وپای یار افتادن به‌صرفه وسلوك میپردازی ....

توی راه که میآمدم امتحان میکردم که اگرگفت چرا دیرکردی چه‌بکنم ؟ ..... تمرین میکردم که بگویم‌مرا به‌بخش :. . تقصیرمن‌نیست گلهاسرماخورده بودند فکربالاپوش آن‌بچه‌های نازپروردهٔ بهاربودم کمی دیرشد..... شما که گل‌بزرگتری‌هستید‌تحملتان‌هم بیشتراست‌عفوم‌بفرمائید. وانگهی گلهای باغچه هنوز زبان بازنکرده وحرف حالیشان نمیشود ولی شماکه بحمداله‌زبان‌گویای‌دل‌وعشق ایدوگوشتان‌هم که به‌التماس عاشق عادت دارد عذرم را بپذیرید وازمن‌نرنجید .

همینطور که از او عذر میخواستم و مجنون‌مآب بجلو می آمدم سینه‌ام به‌سینه رهگذری خورد تاخواستم زبان به عذرخـواهی بگشایم فریادش بلند شدکه عمو مگرکوری .....پـایم را شکستی ....نگاه‌کردم پیرمردی‌بود . عذرخواستم که نفهمیدم به‌بخشید.....بالهجه دهاتی‌اش گفت نامسلمان دوتاپیاله‌کمتر .... خـداما دهـاتیها را از شرشما شهریها نجات بدهد . ازوقتی پایتان به‌شمیران بازشده برکت ازتوی ماها رفته.کار شما

فکلی‌های ازخدا بی‌خبر معلوم نیست چیه ؟. روز بیکاری و شب بیعاری است ...

گفتم پدرجان به‌بخشید حواسم پرت‌بود . قصدی‌نداشتم.نفهمیدم... آخر عاشقم ... بقیه رانگفتم! چون اونگذاشت بگویم‌وفریادزد که غلط کردی .... عاشق‌دختر من‌شدی . میخواهی الان‌دادبزنم کل‌جعفر کدخدا باجاهل‌های ده‌بیایند حقت را کف دستت بگذارند ؟. گفتم پدرجان.عشق من بکس دیگری است باتوودختر توکاری ندارم .... معلوم‌میشودحواس توهم پرت است ... نکند توهم چندپیاله زیادتر زده‌باشی ؟... خنده صمیمانه‌ای کرد وچشمهای ساده پاکش را درآن تاریکی شب به‌صورتم دوخته گفت ... آها... توهوشنك‌خان نیستی ... ای بابا خیال کردم تواین‌پسرهٔ فلان‌فلان‌شده‌ای‌هستی که‌عصرها میآیدسرچشمه وبادخترهائی که‌کوزه‌هاشان را آب‌می کنند شوخی‌میکند .....

بی‌مرافعه از هم جداشدیم تاچند لحظه‌ای حالم‌بجا نبود. ازتهمت ناروای پیرمرددهاتی وديررسيدن به‌محل موعود وعشق‌گداختهٔ آن خانم زیبا جماً حالی به‌من دست داده بود که به‌سرگیجهٔ روح وتشویش خاطر تعبیرش میکنم(!) قدمها را مثل غولی که‌دربیابان بدود وحوربهشتی‌را در سرابی ببیند برمیداشتم. گاهی‌سنك ریزه‌ها زیرپایم رفته و صدایشان بلند میشد که توعاشقی ماچه کنیم . تودیوانه‌ای تقصیر ماچیست ؟له‌مان کردی خدا لهت کند ... ساکت وبی‌حرف راه می‌آمدم‌و به‌صدای مرغ‌حق گوش میدادم دیدم به‌تك مضرابی شبیه است که ازسه تار خلقت شنیده میشود خوشحال بودم که این صدای حق به‌گوش آن خانم پرناز و دل پرورهم میرسد .میفهمیدم راه نزدیك شده‌چند دقیقه‌دیگر باو خواهم رسید .

کنار رودخانه تخته سنگی بزرك به‌شکل‌دیوی که از وحشت

آدمیان چمپاته زده وازسیاهی شب استفاده کرده باشد دیده میشد. خانم بی‌ترس ووحشت به آن غول بیروح تکیه کرده . راه تاریك کوچه باغ‌را مینگریست .

ماه تازه ازلب کوه سر بیرون آمده و مثل دیده بانی ازپشت سنگر طبیعت نرم‌وبااحتیاط نگاه میکرد به‌بیند خورشیدرفته وطبیعت درخواب تاریکی خفته‌است یانه ؟...

کم کم بالاتر آمده شاخه‌های‌درختان وشیروانی‌عمارات راهم‌روشن کرد باز هم دید از دشمن خبری نیست جرأتش بیشتر شده مثل قرصی از نور بالای آسمان ظاهر شده به‌نسیم گفت که آن شاخه‌های بلندتبریزی را ردکن تا ازلای آنها بر صورت فرشتهٔ زمین یعنی آن خانم زیبا نور به پاشم.چون. معشوقی که عاشقش‌راگم کرده‌باشدداش تاریك‌است‌وتاریکی دل روح راکدر میکند ... نسیم شاخه های را ردکرد وماه بی افاده و غرور بصورت‌واندام خانم نورپاشی‌میکرد. دیدم فرشته‌ای است که‌بشکار دل آدمی آمده باشد ... ماهی‌است که پیراهن به‌تن کرده وصورت ماه و هیکل آدمی دارد . موهایش به دست نسیم افتاده به این طرف‌وآنطرف میروند ..... جویبار فریاد میزد که قدم‌ها رابلند تربردارپیش برو‌ودستش را بگیرکه از دست‌نرود .

عذرخواستم ودستش‌را بوسیدم‌که مریم به خدا تقصیر ندارم واز داستان گل و قصه پیرمرد دهاتی شمه‌ای بیان کردم ... مریم قبول نمیکرد وبعد بااکراه پذیرفته گفت تقصیر تو نیست . وقتی زن ارزان وبی‌نازخود را به اختیارمرد گذارد سرانجامش‌همین‌است. خدا شمامردها رامحکوم به‌عاشقی‌ودوندگی کرده باید به‌شمامردهااذیت کردوصدای‌دلتان

رادر آورد. باید عمری بدنبال معشوق بیفتید تا قدر معشوق را بهتر بدانید باشد که قهر کند و برود . دامنش را گرفتم گفت عاشقی که قدر چنین عشق و قیمت چنین معشوقی را نداند عاشق نیست عاقل شده و حساب بدستش آمده دیگر بدرد زن نمیخورد . ما زنها طالب مردی هستیم که در را همان جان نثار کند و دل و دین را یکجا ببازد ... برو که از تو بدم آمده .

ماه از آن بالا تماشایمان میکرد دامن خانم در دست من بود او دامنش را میکشید و من نازش را. با هیکل برازنده و جان بخشش با موهای بلند و دل شکنش و با آن صدائی که آهنگش را از خدا آموخته و آن لبانی که گرمی جان از آنها احساس میشد... دیوانه‌ام کرده بود .

دستهایم را بی‌اختیار از دامنش کشیدم و بگردنش آویختم ... گرمی صورتمان جرقه‌ای از عشق پدید آورد و باز گرم تر و گداخته‌مان کرد ... چند قطره اشك شوق از چشمهای مریم بیرون آمده روی لبم جای گرفت... آب حیاتی بود که با نمك عشق آمیخته شده باشد ... سرش را بر سینه جای دادم که تو جان منی . . . قهر نکن که دنیا ازمن قهر خواهد کرد . . . چیزی نگفت ولی خودش را بمن چسباند یعنی نمیروم و اینجا می‌مانم.

دستش را زیر کراواتم برده آنرا روی پنجه‌های نرم تر از حیایش پهن کرد . . . نگاه میکرد به‌بیند همان دستمال گردنی است که خودش بعنوان هدیه برایم فرستاده بود ؟ . . . چون وقتی یادگار معشوق را بگردن بیاویزیم نشانه اینست که به‌عشق او گردن نهاده‌ایم . . . خوشحال میشود که رشته‌ای بر گردنمان افکنده و به‌هر جا میخواهد میکشد . . . روی تخته‌سنگ نشستم و سرش را روی پاهایم قرار دادم چشمانش را به‌مهتاب دوخته بود و باقیمانده اشگ شوق درچشمانش می‌غلطید . . . دریائی بود که هزاران امید و آرزو در آن غرق شده باشد . درخشندگی آن چشمان جان‌پرور باروشنائی مهتاب

مسابقه گذارده بودند به بینند کدام یك شفاف‌تر و روشن‌تر اند به ماه گفتم دست بردار که تو باهمه خوبی‌ات خدمتگزار خوبها هستی قشنگی مهتاب وقتی است که ماه آسمان آنرا بر صورت ماه زمین پخش کند... نسیم برگ درختان را بهم زدو مهتاب تکانی خورده بزبان خودش گفت که حق با تست ... ماه من نیستم که صورت ماه دارم ماه آن مریم است که سر بر دامنت گذارده ... تماشایش کن که عمر میگذرد .

. . . .

درشوق آنهمه جذبه و عشق غرق بودم ... دلم میخواست تا آخرین روزجهان بر آن پریچهر بهشتی نگاه کنم

کم کم زبانش باز شده میگفت امروز رفته بودم لاله‌زار که به بینم چیزی ازمد وقشنگی آمده است یا نه مبادا درکار طنازی و دلفریبی از همقدهایم کم داشته باشم از میان اینهمه جمعیتی که باچشم حساب یکدیگر رانگاه میدارند و بانظر از هم دزدی میکنند بزحمت ردمیشدم ژیگولوهای لاله زاری بدنبالم افتاده باداهای بینمکشان بمن اظهارعشق میکردند دوره گردها باصرار وسماجت میخواستند اجناسشان را بمن و سایر رهگذرها بفروشند. بپارچه فروشها و دستفروشها بخیاطها ومدسازها همه سرزدم جنس تازه‌ای پیدا نکردم ... از آنچه تادیروزدلزنانه‌ام راخوش کرده بوددیگر خسته شده بودم عقب رنك نو وشكل تازه‌ای پرسه میزدم ... اما چیزی پیدا نکردم .. ظهر شد بازهم ازتازگی خبری نبود ...

نزدیکهای شاه آباد چندتا پرتغال‌فروش نشسته بودند جعبه‌هایشان راپهلوی هم چیده باستقبال مشتری تا وسط پیاده‌رو میآمدند .

دونفر جوان پهلوی پرتغالی ایستاده بایکدیگر گفتگو میکردند تا پرتغالی برایم پرتغال جدامیکرد خواه و ناخواه بحرفهای آنها گوش میدادم

اولی میگفت دلم میخواست دختره هم مرا دوست داشته باشد و حرفهایم را گوش کند دومی جواب میداد که مگر هنوز دوستت ندارد باز اولی میگفت چرا دوستم دارد اگر دوستم نداشت که سراغم نمیآمد و اینقدر دلم را بخودش مشغول نمیکرد و اینقدر باهم راز و نیاز نمیکردیم اما عیب کارش اینست که گوش بحرفم نمیدهد اذیتم میکند. دائم باید بگویم از پای تلفن منزل بلند شو از اینکه بی جهت نمره بگیری و بامردم شوخی کنی چه فایدهای میبری چرا اینقدر ندیده و نشناخته بامردم سر بسر میگذاری ؟ یك دفعه میشناسند و آن وقت بدمیشود . اما گوش نمیدهد کارش این شده که روزی دوسه ساعت پای تلفن بهنشیند و بخانه مردم تلفن کند اگر مردی پای تلفن بود با او شوخی میکند که آقا من شمارا دوست دارم عاشق شما هستم از فراغ شما شبها پابرهنه میخوابم و هزار جلفی و سبکی دیگر و اگر خانمی پای تلفن باشد اصرار دارد که بفهمد آن بیچاره دختر است یا شوهر دارد اگر دختر است برایش خواستگاری بسازد و عاشقی بتراشد و دل دختره را بههول وولا بیندازد اگر زن است از دست شوهرش نگرانش میکند که من باشوهرت آشنایم و مرا دوست دارد دست ازسرمن نمی کشد تاجائیکه خانم فحش و ناسزائی بهاو نثار کند مثل اینکه درد روحش درمان شده ساکت میشود وازاین شیطنت و شوخی بیمزه نشاء و سردماغ میگردد . بخدا ازدست این دختره خسته شدم نمیدانم چه کنم ازیکطرف دوستش دارم حاضرم جانم راجلوی پایش بگذارم از طرف دیگر از دست این حرکت و خیلی حرکات دیگرش در عذابم .

دارم دیوانه میشوم رفیقش میگفت مگر مدرسه نمیرود؟ گفتم نه درسش تمام شده درخانه است . . . برای شوهر کردن درجا میزند واستاژ خانهداری میدهد . . . باز رفیقش میگفت پس برو ومعطلش نکن ازدواج کن وقتی زنت شد دیگر ازاین کارها نمیکند .

پرتغالی پرتغالها را توی پاکت گذارده و بدستم داده بود پشت‌سر آن دوتا آقا ایستاده منتظر اتوبوس شمیران بودم آنها هم به‌شمیران می‌آمدند دلم باین خوش بود که بقیه داستانشان را توی اتوبوس میشنوم

خوشبختانه همینطور هم شد و در صندلی جلوی آنها جا گرفتم . . . جوانك دائم گله میکرد ومیگفت نمیدانم این اسباب تمدن ووسایل مادی امروز چرا اینقدر که کار مردم را راحت وزندگی شان را راحت‌تر کرده اینقدر مزاحمت و ناراحتی هم دارد رفیقش گفت آخر گل بی‌خار وجود ندارد و گل تمدن امروزی هم خارهائی دارد .

عیب تجدد وفرنگی مآبی ما اینست که از مظاهر تمدن امروزی آنچه بد و مذموم است یادگرفته و آنچه خوب و پسندیده است دور انداخته‌ایم ....مثلا اگر دخترها و پسرها همان‌طوری که درمدرسه به‌تحصیل علم میپردازند تربیت هم میشدند امروز جامعهٔ ما افراد تحصیل کردهٔ تربیت‌شده‌ای داشت، متأسفانه دراین کشور تعلیم هست و تربیت نیست.... تمام این معایب ازنبودن تربیت ناشی است .

مریم بازهم صحبت میکرد که ماه‌نازکنان خود را به‌گوشهٔ آسمان رساند ، ومثل دختر کی‌مست که‌طاقت ایستادن نداشته باشد همان گوشه به‌زمین نشست ، صورتش کوچك‌وکوچکتر میشد .... سکوت وتاریکی وشب تهدیدمان میکرد که باید ازهم جدا شوید ..... دوست داشتم‌درد دل آن دوجوان را اززبان شیرین مریم بشنوم امانشد ناگزیر بامریم براه افتادیم وبیان‌بقیه داستان رابه‌بعد موکول کردیم ....

جناب رئیس و گلی

با دلم یك بدو میکردم که اگر تو نبودی وخواهشهای تو نبود تابحال بکمك عقل سرکش و بی‌عاطفه‌ام بهمه‌جا رسیده بودم ومثلاوزیریاوکیل شده از پشت‌شیشه اتومبیلم بدوستانی که‌درپیاده‌روحیات‌پیاده پرسه‌میزنند فخرمیفروختم.... اگرهوسهای تو نبود واینقدرمهرو عاطفه نثار قدوم این‌وآن نمیکردم‌مثل همهٔ‌موفقها به‌آنجائی که باید برسم میرسیدم‌اماتو. بله تو دل‌هرجائی نگذاشتی....وعمری‌است که مثل وزنه‌ای‌سربارجانم شده سنگین‌وافتاده‌ام ساخته‌ای..هرجا میروم توهمراه منی وهرچه‌راکه میخواهم ببینم توباید اول ببینی‌وهرچیزی‌راکه بکار زندگی‌ام میخوردتو باید اول بپسندی.درکارانتخاب زنهم‌مثل همه‌کارهایم تسلیم توشدم.... و همین تسلیم شدن است که مرا سالها ازداشتن خانه‌وزندگی‌بازداشته‌وبا وجود اینهمه دوست‌ورفیق در دنیاغریب‌وتنهایم گذارده است..دلم‌میگفت تصدیق میکنم که رسوائی تو ازشیدائی من است اماتقصیر من چیست که شیدا خلق شده وبا شوریدگی به‌دنیاآمده‌ام ... دلی که‌شوریده‌نباشد دل نیست.سنك‌است... وانگهی توازاول باید فکرمیکردی که دلت‌مال‌توست نه‌تومال دلت ... میخواستی چشمت را باز کنی وازروشنائی عقل و آتش تدبیر کمك بگیری تاجلوتر بروی‌و گرم‌ترباشی . . . من به‌گوشه‌ای‌ازجان توساخته بودم تقصیرخودت‌بود که مرا عزیز بارآوردی و عرصه را برعقل بیچاره تنك کردی ولی این راهم بدان که کاری که‌دل صورت میدهد عقل

از انجام آن عاجز است... توخیال میکنی آنهائی که به مردم فخر موقعیت و مقام میفروشند ازدست دلشان راحت‌اند ؟ یا اگر راحتی دارند راحتی‌شان مثل راحتی آنهائی‌است که عمری را بغلامی دل گذرانده‌اند؟!...

خیال میکنی که فلان تاجر بازاری باهمهٔ آزادی که بخلایق میکند تاکیسه طمع‌اش پرشود مثل تو ازبوی گل وعطر نسیم کیف میبرد؟یا مثل تو دنیا را بالذت تماشا میکند ؟ ...نه ...چون : دل چشم جان است .

اگر بکار دل پروری نمیپرداختی چشم جانت کور شده بود ..... دیگر دنیا را بااین صفا ودوستان را بااین‌همه وفا که میبینی نمیدیدی!... نمیدانی که اگر عقل‌دستت راگرفته ازنردبان مقام بالا برده بودهر آنچه هولی داشتی وهرساعت ازترس افتادن چه میکشیدی ؟ اصلا خوشبختی به‌این نیست که بضرب‌تعریف وتعارف‌و بکمك عقل بی‌انصاف بردوش‌مردم بالا بروی ودنیا راکوتاه‌تر وکوچکتر به‌بینی .

اگر قدر نعمت‌دلت رامیدانستی‌بازهم نازش میکردی ومیفهمیدی که این حال وآنی که از برکت دل بدست آورده‌ای باپول ومقام بدست نمیآید ....

.... دیدم مثل همیشه حُرفهای دل قانعم کرد کم کم آرام شده‌مستی دل به‌دماغم‌میرسد سبك‌شده آسان‌تر راه میروم .ازآن‌بارسنگین‌خواهش ها وتوقعات عقل رهائی جسته جلد وچابك گردیده‌ام سرم را به هوای دل گرم کرده ومیرفتم صدای دلم مثل آهنك سه‌تاری که ازپنجهٔ استادبریزد سست ونرمم میکرد ..... میدیدم به‌رهنمائی دل عمری است که ازهرغیظ وتلافی به‌گذشت والتفات قناعت کرده ازهر بغض وبدبینی به‌لطف‌وعنایت ساخته‌ام روحی وحالی دیگر پیداکرده‌ام .... اعتراف نمودم که دل‌حالش باعقل خیلی فرق میکند .... نوردل همه‌جای‌جان را روشن میسازد.اما

چراغ عقل گرمی مزاحمی دارد .... میرفتم و بخود مشغول بودم ناگهان دلم صدازد سر بردار و تماشاکن ....

او بود ... بازهم طناز وپرادا راه میرفت.... اما عجله داشت وقدمها را تندتند برمیداشت . او بود بله اوئی که سه‌سال از جوانی‌ام‌را با چشمان فتانش تباه کرده و بخاك جفاکشیده بود . او خـودش بود . دامن قهوه‌ای رنگی پوشیده و کتی برنك‌سایه روشن بردوش انداخته‌بود ازلای‌جمعیت که رد میشد مثل جواهری بود که درخاکستر اجتماع لول میخورد ..... گلی بود که درجهنم جامعه شاد وخندان درحرکت باشد ...

از کنار دستفروشهای خیابان رد شده بسوی عمارت بلند یکی از وزارت‌خانه‌ها پیش میرفت .... گوهرشناسی میخواست تـاقدر اورا بداند والا آن دستفروش بیچاره ویاآن دوره‌گرد محتاج چه میفهمید که آیت خدا از جلویش رد شده و نشانـه بهشت در پیشانی این مـوجود قشنك آشکار است .

کت‌کوتاه شیکش روی آن تن وبدن سیمین ازشادی میرقصید . دامن‌قهوه‌ای رنك‌خانم‌اندام بلورینش را ازچشم بدحفظ میکرد ... گاهی باد رهگذر دامن رااین‌ورو آن‌ور میکشید تاگـوشه‌ای از بهشت شفاف بدنش دیده شودودل را بهرجاکه میخواهدبکشاند همراهش مثل‌مریدی بدنبال مراد میدویدم وازاین دویدن... کیف ولذت میبردم .

گردنش‌را که به‌راست وچپ میبرد نازخدائی داشت... مثل‌بچه های پدرمرده‌میدویدم واز گیجی و بیچارگی خودم‌را به‌مردم زده‌ردمیشدم تابه‌اوبرسم . رسیدم ودهانم بسته شد .

آنهمه‌همت وقدرتی که به‌زورعشق‌درخودفراهم کرده‌وقصدتحویلش

را داشتم به‌یکجا ازمیان رفت دیدم تااو هست‌من‌نیستم وقدرتی ندارم.. باچشم التماس والحاح کردم فهمید .. امابه روی خود نیاورده ازپله‌های وزارتخانه (؟) بالارفته سراغ اطاق رئیس‌را میگرفت .

بهرمستخدمیکه برمیخورد لبان‌فتنه انگیزش راروی‌هم میرقصاند و میپرسید که اطاق جناب رئیس کجاست ؛عطر دل انگیزی که زده بود مثل غلام‌حلقه بگوشی بدنبالش میدوید وردپایش رامعطر میساخت‌تادل عاشق‌راه امیدرا گم نکند .

نمیدانم چه‌جاذبه‌ای‌در آن‌هیکل‌موزون نهفته‌شده‌بود که‌مرا بدنبال خودمیکشید وبی‌اراده پاهایم را بجای پاهـای اومیگذاشت .... یك پله جلوتر از من بود . من و عطر خوش بویش هر دو باهم‌بدنبالش‌ازپله‌ها بالا میرفتیم ...

بطبقه سوم‌عمارت که رسید‌پشت‌اطاق‌رئیس‌مکثی کرد .خوشبختانه جناب رئیس را میشناختم .. توی‌دست وپای خانم دویدم که شما را بخدا بمن‌افتخار بدهید که حضور جناب رئیس معرفیتان کنم هر امری باشد به جان قبول خواهدکرد .. خندید که لازم‌بسفارش نیست.. چون میدانست که‌سفارش خوشگلها راخداکرده بتوصیهٔ مثل‌منی احتیاج‌ندارند . آمدم که اوقات تلخی کنم وبرگردم دلم مثل بچه‌ها گفت اگرتوبروی‌من‌نمیآیم وبااو پیش‌رئیس میروم شکایتت را اول‌پیش خداو بعد پیش جناب رئیس میکنم البته بلطف خداو بااخم رئیس کارش درست میشود .. آنوقت‌مال اومیشوم وتو بیدل میمانی .. ازبی دلی ترسیدم ونمیدانم چه‌شد که باخانم باهم‌وارد اطاق رئیس‌شدیم

رئیس‌مرا میشناخت تواضع کرد وبخانم هم دستی داده باچشمهای

اداری و کنجکاوش نگاهمان کرد . گویامیخواست بگوید هنوز گزارشی از اینعشق بمن نرسیده البته برسد اقدام میکنم ! عجله نکنید .

چند لحظه ساکت نشستم آنوقت جناب رئیس با خنده مؤدبانه و مصنوعی اش گفت خانم چه خوب کردید که بایکی ازبهترین دوستان عزیزم تشریف آوردید .

البته سفارششان مؤثر است مخصوصاً که میدانم ایشان جز بخوبها کاری ندارند خانم بااشاره چشمش به من میگفت ببخشید که رئیس عقلش نمیرسد خیال میکند جمال زیبای منهم پرونده های بی روح اداری است که با قلم وسواس و خط نسناسش بتواند روی آن اظهار عقیده کند ...من از تعریف بالاترم ...

مرا بااینهمه طنازی وشیدائی باید توصیف کرد نه تعریف ..

بعداز چند کلمه گفت وشنود معلوم شد که خانم از رنج زندگی بکنج استخدام (!) پناه برده میخواهد با سمت دفتر دار یا ماشین نویس وارد خدمت شود .

البته جناب رئیس آن طبع اشکال تراش ومغرض را با آن تجربه های ممتدی که درطول سالها استخدام برای آزار مردم بدست آورده بود همه را بصفای صورت خانم بخشید و بدون آنکه کلمه ای هم از کتاب قطور مشکلات اداری به عرض خـانم برساند گفت که از فردا بیائید وشروع بکار کنید.

خودم تمام اقدامات لازم رامعمول خواهم داشت و بخاطر زلف یار مقررات تروخشك اداری را بیك باره زیر پای خواهم گذارد .

از حسادت داشتم میتر کیدم که چرا خدا این همه نعمت را بخوشگلها

عطا کرده و کارشان را باین سهلی وسادگی ساخته است این جناب رئیسیکه با خرواری شیرینی مثقالی از اخمش را نمیشود خورد ببین به گل وجود خانم چه باغ خاطری پیدا کرده وچه خنده‌ای سر داده ؟

قلم در دست رئیس میلرزید وحکم خانم را بازبان سیاه خود بر کاغذ سفید نقش میکرد .

آتش گرفته بودم که چه مردان صاحب تجربه ودرستی را میشناسم که ماهها درپشت اطاق همین جناب رئیس منتظر سر نوشت آیندهٔ خود هستندو به اعجاز قلم حضرت رئیس محتاج اند اما این حور بهشتی بآسانی دردل او جای گرفته و بی زحمت مهار عقلش را بدست آورده است.

تنها دلخوشی‌ام این بود که البته خانم همهٔ مکرمت ومرحمت‌های رئیس را ازیمن قدم وبرکت خوشگلی خویش ندانسته مراهم در ایـن توفیق شریك وسهیم میداند...

بفرموده جناب رئیس قرارشدازفردا مرتب و اول وقت به اداره بیاید وتا آخرین دقیقه درپشت میزش کار کند . بااحدی حرف نزندوسرش توی کارهـای اداری باشد .. منافع دولت را برمطامع ارباب رجوع ترجیح دهد ...

هرچه رئیس میگویدازوحی منزل بالاتر بداندوهرچه رئیس میخواهد ازآرزویش گرانبهاتر تشخیص دهد .. مطیع محض باشد .

ابداً و بدون اجازه بمرخصی نرودوهزارشرط وبهانهٔ اداری دیگر را طوعاً وکرهاً به گردن بگیرد تا جناب رئیس درآینده نسبت باو کمك های اداری لازم بکند !!!..

اما وقتی خانم زبان بسخن گشود و ازگوهرهای ذیقیمتی که به اسم کلام از دهانش بیرون میآمد درپیش چشم حضرت رئیس ریخت آب ازلب و لوچه پیرمردراه افتاده نرم شدو گفت اینهارا که گفتم وظیفهٔ هرمأموری

است ولی چون پیداست که شما موجود شریفی هستید بهمین اکتفامیکنم که هر کاری میخواهید بکنید وهروقت دلتان میخواهد بـاداره بیائید ، هرچه میخواهید بکنید و بخودم بگوئید رازمان باهم باشد...

البته برای اینکه من هم ناراحت نشوم مقطع و کوتاه اضافه کرد که چون ایشان سفارش کرده اند وظیفهٔ ارادتمندی بنده موجب این همه گذشت واغماض است .

ازاطاق رئیس بیرون آمدیم می‌ترسیدم این فرشتهٔ بهشتی بال پیدا کند و ناگهان پرواز نماید ...

با دو دستم در عالم خیال گرفته بودمش می گفتم نرو . تند نـرو . بایست بگذارسیر تماشایت کنم .. میگفت دل‌تو که سیری‌سرش نمیشود ...

وسط راه به خانمی برخورد ومدتی با او صحبت کرد . کـه اتفاقاً وقت اداری تمام شده وجناب رئیس هم ازاطاقشان بیرون آمدند .

مستخدمین تعظیم وسلام غرائی میکردند جناب رئیس با اخمی که مخصوص وجودمبارکشان (!) بودترحماً جواب سلام آنها راداده قیافه های پریده ولب های تورفتهٔ کارمندان مفلوك راوراندازمیفرمودند ...

مثل فرمانده فاتحی به این اسیران استخدام نظر میکردو باشارهٔ چشم میگفت که سرنوشت شما بعدازخدا بدست من سپرده شده اگریك روز بامادر بچه ها اختلاف پیدا کرده و ازعهده زخم زبانش برنیایم با منتظر خدمت کردن چندین نفرازشما هادق دلم رادرمیآورم و البته اگر حالـم خوب باشد ازتوجه مخصوصم که نه به درددنیایتان میخورد ونه آخرتان را روشن میکند برخوردارخواهیدشد. بااین که عرق و تریاك پایهٔ حیاتم را سست کرده در آزاروخود فروشی‌ودرغرض ورزی وایجاد زحمت‌هنوز مثل کوهی پا برجا واستوارم.. ازهرکس که‌خوشم بیاید ترقی‌اش میدهم‌و

ازهر کس که به چشمم بد جلوه کند انتقام خواهم کشید .

همینطور که باد به گلو انداخته راه میرفت و ریاست میفروخت بما رسید پرسید عجب هنوز اینجا تشریف دارید ؟ بفرمائید شما را باماشین خودم میرسانم ... خانم به اکراه قبول کرد تابدرب اداره آمدیم ماشین آقای رئیس را شوفر برده وهنوز نیاورده بود .

جناب رئیس سخت عصبانی شده قیافهٔ مضحکی بهم زده بود عینکش ازبالای دماغ لیزخورده تا نوك دماغ پیش روی کرده بود رگهای گردنش مثل بند کارتن های پوسیده لرزان و پیچیده شده بود . هیکل مقوائی لاغرش توی کت و شلوارخاکستری رنگش غل میخورد .

با همهٔ این احوال اتومبیل حضرت رئیس نیامد وخانم هم بناگزیر منتظربودن مامانش را بهانه کرده وازما خدا حافظی نمود ...

بعدازچند لحظه ناچاربا رئیس براه افتادیم وپیاده ازلای جمعیت انبوهی که در آن وقت روزازسوراخ های ادارات بیرون می آمدند حرکت میکردیم .

رئیس گفت رفیق معلوم می‌شود خانم باشماهم زیاد سابقه‌ای ندارد ؟

گفتم نه ... ولی سالهاست که دورا دور اورا میشناسم طنازی‌اش مرا کشته ترا بخدا کمك کن . . . قیافه‌اش رادرهم کرد که چه توقع عجیبی داری؟!. من هزارجورمسئولیت راقبول کنم واسم بدنامی برای خودم درست کنم که جنابعالی دلتان برای خانم..؟!...غم عشق دردلم به جوش آمده و از چشمم بصورت اشك پائین میریخت... صورتم را برگرداندم که جناب رئیس نه بیند وازرازدلم تااین درجه مطلع نگردد . خیال کرد قهر کرده‌ام صدایش را درشت کرده گفت چرامی رنجی؟ هنوز که خبری نیست او فعلا مرغی

است آزاد ومن وتوعقابی هستیم که در قفس خواهش و عشق محبوسیم . اگرمردی برووبه چنگش بیارمنهم کمکت میکنم.. رو بروراهم نگاه کن بدنیست به بین باچه جوان برومندوخوشگلی مشغول سلام وعلیك شد !؟

هردو بی اراده قدمها را تندتر برداشتیم که برسیم وبه ببنیم این حور بهشتی با آن جوان بلند قامت وخوش لباس چه میگوید ... تارسیدیم آنها براه افتاده بودند .

پسرمی پرسید گلی جون چه کار کردی ؟ گلی جواب میداد جهانگیر نگفتم اگر تونیائی بهتر است امروزرفتم وبارئیس ملاقات کردم بیچاره پیر مرد بدی نبود دلم برایش میسوزد لابد زنش از آن اکبیری های پر افاده است که ساعتی صددفعه با شوهرش دعوا میکند وقدر موقع ومقام مردیکه را نمیداند . دگمه جلیقه اش افتاده بود خاك بسرزنش کنند که عرضهٔ تر و خشك کردن شوهرش را ندارد . رئیس مرا که دیده بوددست و پاچه شده حرفهای بامزه ای میزد.

میگفت رازمان پیش هم باشد ...

جوانك خنده کنان میگفت لابدتوهم قبول کردی؟ گلی جواب میداد چه کنم؟ خواستم خرش کنم کارم بگذرد مگراوعمری با تظاهر و خدعه دیگران راخرنکرده وسواری نمی کند ؟ این موجود بیچاره ای که ازاداره کردن خانه وزندگی خود عاجزاست چطورسرنوشت اداره ای ازمملکت را بدست گرفته وتظاهر به مدیریت میکند ؟ حالا که با ظاهرسازی وحقه بازی هرکس بارش رابه مقصد میرساند منهم باید باچشم وابرو وژست وادایم دل جناب رئیس را آب کنم وشبها تاصبح بیدارش بگذارم تاچشمش چهارتا شود وعاشق وارکارم را انجام دهد

رئیس از حدت عصبانیت تنه‌اش را به تنه‌ام میزد و منهم از زور کلافه گی خودم را به او میمالیدم و مثل آدمهای مست تعادلمان را به زور بی تعادلی همدیگر حفظ میکردیم.

گلی و جهانگیر میگفتند و می خندیدند و از ریخت مضحك رئیس و وساطت مسخرهٔ من صحبت میکردند.

جهانگیر می پرسید حالا گلی از رئیس بدت آمده بجای خود. راستی از آن یاروئی که میگوئی سه سالست دنبالت می افتد و قربون صدقه‌ات میرود از او هم بدت آمده؟

راستش را بگو ... گلی از شاك جهانگیر حظ کرده بود لبخند زنان میگفت خوب البته سه سال زحمت و ریاضت بی اجر که نباید باشد ولی.

تاکسی رسید و سوار شدند بقیه حرفهایشان را نفهمیدم.

جناب رئیس بمن نگاه میکرد و من بصورت جناب رئیس تماشا میکردم بدون حرف و فقط با نگاه باو میگفتم که تو هم باید سه سال صبر کنی تا بی اجر نباشی ... انشاءالله تا سه سال دیگر بازنشسته نخواهی شد و در پست ریاست باقی خواهی بود رئیس زهرخندی کرده میگفت تو به کعبه مقصود نزدیکتری دیگر حق نداری فکر کنی که از فراغش میسوزم و دارم آتش میگیرم چون امید بوصال داری. شاعر هم که میگوید:

ایکه گوئی هیچ مشکل چون فراغ یار نیست
گر امید وصل باشد اینقدر دشوار نیست

ناله کنان جواب رئیس را دادم که:

مشکل آن باشد که بینی یار را با دیگران
ایکه گوئی هیچ مشکل چون فراق یار نیست

رئیس ناگهان ایستاد و مدادش را از جیب درآورده کاغذی بدست

گرفت که ترا بخدا یکبار دیگر بخوان خواندم .

مشکل آن باشد که بینی یار را با دیگران
ای که گوئی هیچ مشکل چون فراق یار نیست

یادداشت کرد وچیزی زیر آن اضافه نموده در جیب گذاشت .

...... لابد در ذیل کاغذ نوشته بود :«..دفتر ،سابقه را پیوست کنید تا رسیدگی شود

بچه

خانمی از جفای شوهرش که ۱۷ سال با او سر بر یک بالش گذارده وشریک زندگی‌اش بوده مینالید و اشک میریخت . میگفت چه زحمتها که درخانه‌اش کشیدم وچه رنجها که بخاطرش تحمل کردم دردش رابجان میخریدم‌تاجانش در امان‌باشد دراین‌هفده سال‌چنان تروخشکش میکردم که آب‌دردلش تکان‌نخورد .

میخواستم شوهرم همیشه تروتازه باشد امابجبران اینهمه وفاچه بدیها که نکرد . خانه‌اش را آباد کردم ولی او خانهٔ دلم را خراب نمود . اکنون حس‌میکنم که در این دنیاتنها هستم چون دیگر پس از ۱۷ سال نمیشود از نو خانه‌ای بنا کرد و نهال عشقی در آن کاشته بآب محبت برومندش ساخت .

پرسیدم راستی باشوهرتان متارکه کرده‌اید ؟او که مردخوبی‌است چه خوب لباس‌میپوشد وچه‌قشنگ‌و تمیزازخانه بیرون میآیدچقدر خون گرم‌و مجلس آراسته . نه،نه حیف‌است کار بدی کردید .

اشک درچشمهایش حلقه‌زد وگفت اینهاهمه رااز من‌داشت . در روشنائی وجودمن میچرخید . حالادیگر آنطورها نیست روز بروزبدتر میشود . البته وقتی چراغ خانه‌اش رابدست خود خاموش کرد سزایش‌در تاریکی نشستن و بدرو دیوار خوردن است . فراموش کرده‌که اینهمه

آرایش که مردان درزندگی خوددارندازپیرایشی است که‌زنان‌بهٔ‌زندگی ایشان میدهند .

کنجکاوتر شدم وپرسیدم خانم‌ممکن است بفرمائید چراشماکـه مثل خسرو شیرین بودید وزندگی شیرینی داشتید یکمرتبه کاسهٔ محبت راشکسته وشهدزندگی‌رابرزمین‌جدائی ریختید ؟ راستی‌چرازندگی بآن قشنگی رابهم زدید ؟ مگر بچه نداشتید ؟

گفت عیب زندگیمان همین بود که بچه نداشتیم چون اگر بچه داشتیم هردومان به‌بچه‌ها میپرداختیم‌ودست‌ازسر هم‌میکشیدیم فـرصت دیدن‌روی کمتربودبرای‌هم‌عزیزتر میماندیم .

خدابرای همین به‌زن وشوهربچه‌میدهدکه بعداز شیرینی‌ماه‌عسل وسرگرمی سال اول‌بشیرینی بچه‌مشغول باشند .بله‌هرکس بکارخانه‌خدا دست‌بزند سزایش مثل من است .

لبهایم را تکان‌تکان میدادم ومیگفتم‌کارخانهٔ خدا ؟ فهمیدو گفت آقا مقصودم‌بچه درست کردن است‌بله دست‌بکارخانهٔ خدازدم‌و نـگذاشتم بچه دار شوم .

شوهرم خیلی علاقه ببچه‌داشت چند دفعه‌هم‌بچه‌دار شدم ولی‌خانم های‌دورهٔ پوکر منعم کردندکه چه‌زود میخواهی بچه‌دارشوی ؟ ازریخت وهیکل میافتی رفتم‌و باکمك طبیب آدم‌کشی‌بچه‌ام رانیامده کشتم .همیشه باین فکربودم که‌آ بستن شدن وزائیدن هیکلم را از مدمیاندازد ...خودم از زندگی افتادم .

گفتم خانم فکر نمیکنیدکه سقط جنین که مثل پوکر ورقص بین خانمها مدشده یکی ازهزاران عیب‌تمدن امروزی‌است ؟ اگرزنهای‌مامثل

قدیمیها البته مقصودم فناتیکها نیست مقصودم زنهای قدیمی فهمیده است فکرمیکردند و بخدا توجه داشتندخوشبخت‌تر بودند ؟ فکر نمیکنید که خداشناسی مانع‌از خوشی وخرمی نیست ؟ فکر نمیکنید وقتی زن‌خدارا پرستید خداهم اورا سرپرستی میکند ؟.

....سرش‌را میان‌دودست گرفت‌و گفت بشرطیکه مردهایمان‌هم بخدا توجه داشته باشند.

فرخنده

هرچه التماس کردم که گرفتارم و نمیتوانم در آن مجلس انس حاضر شوم قبول نکرد گفت اگر نیائی نه‌تنها من میرنجم بلکه خانمها هم خواهند رنجید والبته میدانی که رنجش جنس لطیف آنهم ازما مردان امری نیست که به‌این سادگی قابل جبران و تلافی باشد باید بیائی وبقدوم خود مثلا مجلس ما را منور کنی ! یانه بیائی و ازتماشای آنهمه صورتهای زیبا و قامتهای رعنالذت ببری ..

باید بیائی وبه‌بینی که خانمها بخاطرتماشای مامردان چگونه با یکدیگرمسابقه گذارده بزر وزیور خود افزوده‌اند.

باید بیائی وبه‌بینی که صاحبخانه باچه‌ذوق وسلیقه‌ای مجلس را آراسته . غذاهای‌مطبوع فراهم کرده ومیرزاباگل و گلدان زینت بخشیده است. ازآن عطرهای‌خوش بوئی که‌مشام‌جانرا معطرمیکند ازمیان‌زلفهای خانمها بیرون‌آمده دماغ خسته‌اترا تازه خواهید کرد. هرچه خوشگلی و ذوق بخواهی درآن مجلس فراهم‌است مخصوصاً می‌دانم که فرخنده‌زنی باصفاست . عرضهٔ خانه‌داری وتدبیرمنزلش زیاد است میداند که چگونه ازحاضرین پذیرائی کند واشتهای آنها را بیدار نماید... ازگلهای قشنگی که درسالن پذیرائی‌اش دسته‌دسته خواهد گذارد وازشربت خوش طعمی که قبل ازغذا بشما خواهد داد واز خندهٔ ملکوتی‌اش که بمحض ورود شما نثارنگاهتان‌خواهد کردوخلاصه‌ازآنهمه سلیقه‌ای که بکارخواهدبرد بشما خوش‌خواهد گذشت

اینقدر ازصفای روی صاحبخانه ووفای ندیدهٔ مهمانها بیان کرد که راضی شدم کارهایم را یکجا زمین گـذارده بذوق تماشای آنهمه صورت بخانه‌فرخنده بروم .

فردای آنروز راه خانهٔفرخنده راپیش گرفته بعشق زیارت گلرخان شوخ‌چشم قدمهارا بلند بلند برمیداشتم. نزدیك‌های‌ظهر بود که‌جلوی‌خانه‌اش رسیدم دیدم چندتن از آن سیم‌برانی که آفت جان و غارتگر دلند دورهم جمع شده دورازغم دنیا گل‌میگویندو گل میشنوند . هرجمله‌ای که بیان میکردند بدنبالش قهقههٔ خنده‌ای را سرمیدادند . البته حرف زنها برای این باخنده دنبال میشود که ازمنطق دور وازعقل وحساب گریزان‌است . باهم‌بحث گنجشکی‌میکردندازاین‌شاخه‌بآن شاخه‌میپریدند . حرفهایشان از مدلباس وآرایش موی سرشروع شده برنك‌گردن لبها و ربودن دلها می رسید .....

مست نشاط وخوشی‌بودندامافرخنده بینوا باقیافه‌ای گرفته‌ورنگی پریده در کنار آنهمه زیبائی‌وصفامات‌ومتحیر بدنیا نگاه میکرد .چون‌سالی بیش‌ازمرك‌شوهرجوانش نمیگذشت‌میگفتند که‌شوهرش ازفرط استعمـال شراب اختلال حواس پیدا کرده‌و درحالت مستی انتحارنموده است .

پهلوی فرخنده زنی بلندقامت‌وخوش‌لباس ایستاده وبردرخانه‌تکیه کرده بود . چشمان درشت‌میشی‌رنگش از دوربا دل عاشق حرف میزد . لبان گلگون‌رنگش کنار درخانه که ایستاده بود به ملکی شباهت داشت کـه‌بنگهبانی‌بهشت مشغول باشد. گاهی‌سررا بداخل‌خانه زیبای فرخنده کرده وگاهی گردن سفید وکشیده‌اش را بطرف خیابان میکشاند . مثل اینکه نگران ومنتظر کسی بود .

در چند قدمی‌اش‌ایستادم ومثل مرد گنهکاری که‌برپل‌صراط لرزان

و بلاتکلیف مانده باشد پایم میلرزید و نگاهش میکردم میترسیدم آن لبان فتنه انگیز برهم خورد و ازمیان آنها این جمله بگوشم برسد، که جای تو در بهشت نیست به بهشتی که فرخنده درست کرده راه نداری.. امابرعکس خانم خندهٔ ملیحی تحویلم داد و گفت چرا نمیفرمائید ؟ گفتم به تماشای شما اکتفا میکنم جون تماشای شماغم دنیا راازخاطر میبرد بهشت درچشمهایتان هویداست خندید که آقا منکه تماشائی نیستم گفتم چه فرمایشی میفرمائید اگر دردنیا تماشائی باشد تماشای روی شماست. چشمانش را حرکت مخصوصی داده گفت شما مردها چه تعارفهائی بلدید ...

ناگهان رفیقم از پشت سر رسیده فریادش بلند شد که یارو تو که قرار نبود بیائی چه شد که ترك توبه کردی و باز بمجلس عزیزان آمدی؛ وحالا که آمدی چرا دم درایستاده‌ای ...

گفتم محمود حسادت نکن بگذار با خانم صحبت کنم. خنده کنان گفت بگو بگذار خانم را تماشا کنم گفتم اینطور باشد و باز به تماشا پرداختم... دیدم لبانش از برك گل خوشرنگتر و دندانهای سفیدش ازصدف روشن ترند. جوانی ونشاط از سرورویش میریزد . محمود آرامم نمیگذارد ومیگفت زودباش برویم بیشتر ازاین حق تماشانداری دل بیچاره‌ات آب خواهدشد. باصرار محمود خانم هم راه افتاد ومانند ملك راهنما جلویمان حرکت میکرد تاوارد خانه شدیم باغچه کوچکی بود اما ذوق وسلیقه بـزرگی درتزیین آن بکار رفته بود. شبنم صبحگاهی مانندقطرات اشکی که بصورت اطفال یتیم مانده باشد به بـرك گلها جاداشت .

سروها قامتی آراسته و کشیده داشتند شمشادهای سرسبز و مرتب به عشاقی شبیه بودند که عمری ازفراق خسته و برسر راه معشوق نشسته باشند ... بسالن خانه واردشدیم .

زن ومرد زیادی با یکدیگر میرقصیدند. فرخنده موهایش را دسته کرده و بر پشت سر بسته بود تاقرص صورتش مانند ماه آسمان دیده شود. گردن سفید و کشیده‌اش رنك مات و پریـده‌ای داشت حجب و عفت از چشمهایش میریخت. ازهمه مهمانها با روی باز پذیرائی میکرد اما اندازه نگهمیداشت و بیش ازحدمعمول نمیخندید. باهریك ازمهمانهابنوعی سخن میگفت. همه را راضی میکرد و در آن میانه هزاران عاشق دلخسته را تا چشمهٔمطلوب برده وتشنه برمیگرداند. چشمش که به من افتاد گفت بعد از سالها دوستی حیف ازشماست که دوری کنید و به کلبهٔ محقرماسری نزنید.

گیرم که آن یار نازنین (!) شمـارا آزرده باشد ... وبعدگیلاسی از آب پرتقال بدستم داد و گفت میل کنید رفع گرفتگی گلویتان بشودو بعد هم به آن خانمی که دامن قرمز رنگ دارد و الساعه درمیان بازوان آن‌مرد بلند قامت میرقصد گیر کرده نگاهی بفرمائید ...

آتش گرفتم و گیج شدم.. گفتم فرخنده‌خانم شمامیدانید که من جنساً عاشق وشوریده هستم. دلم بااینهمه دل وقلبی که درمردها سراغ داریدفرق بسیار دارد. این‌خانم جلوی خانه که ایستاده بود چنان حرف میزد آهسته و معصوم که قلبم را یکجا کنده ومیان انگشتان قشنگش نگه داشته بود. حرفها میزد که خیال میکردم که تازه به‌مکتب عشق آمده ودر درس اول گیر است. از ناشیگری و بی دست‌وپائی‌اش خط کرده بودم. بفکر افتادم که دلرا با دودست تقدیمش کنم و حلقهٔ ارادتش را بگوش بگیرم اما الآن میبینم که مانند کهنه کارهای همه‌جادیده میان دست‌و بال آن جوان میرقصد وازز یر چشم مرانگاه کرده ازسوختنم کیف میبرد.

..... چه بی‌انصاف وسنك دل وچه کم‌عاطفه وسنگین قلب است...با همهٔ این احوال دلم را ربوده اگر نرقصد راضیترم ....

فرخنده ماتش برده بود وبه حرفهایم گوش میداد

محمود خنده کنان میگفت حالا سخت نگیر نهار سرد میشود مگر نمیبینی که مستخدم میگوید .غذا حاضر است .

باجمع حاضرین به‌نهارخوری رفتیم وپس ازصرف غذا بامعده‌های پربار وسنگین به‌اطاق پذیرائی برگشتیم. هرکس روی‌مبلی افتاده بصرف چای وقهوه مشغول شد فرخنده روبرویم نشسته وباچشمان نافذو گیرایش گلهای قالیرا تماشا میکرد . آن خانم قدبلندی که آتش به‌جانم زده‌بود درکنار همـان جوان بلند قامت که باا‌ومیرقصید نشسته عاشقانه وپنهانی رازونیاز میکردند .

پیرمردیکه گویا پدر شوهر فرخنده بود غمگین و کسل بادانه‌های زردرنك تسبیحش بازی کرده وآه‌میکشید.....

برایم اسباب کمال‌تعجب بود که در مهمـانی بزرگان‌وجائیکه‌همه گونه‌اسباب ووسائل‌زندگی‌فراهم‌است نباید غم راه داشته باشد ودلتنگی وجودپیدا کند .

گفتم مثل اینکه آقا کسالتی دارید چون گرفته و خسته بنظرمی رسید لبان آویزانش‌درزیر آن سبیلهای‌بلند خاکستری‌رنك بلرزه‌درآمد وچشمان کم‌نور گودش را بروبم دوخته سرفه کنان گفت :

بله آقای عزیز دردی‌دارم. که علاج‌ندارد...

آناً فکر کردم که‌بیچاره پیرمردعاشق شده‌و سرپیری معرکه گیری کرده بیشترتعجب کردم که موریانهٔ عشق به خانهٔ پوسیدهٔ دل‌این پیر مرد چکاره‌دارد‌عشق‌مرض جوانی است ...باپیرهانباید کاری‌داشته‌باشد وبازهم فکرمیکردم که پیرمرد بدنبال سکوت کوتاهی گفت عـرض کردم دردی دارم که قابل علاج‌نیست .. انشاءالله شماوامثال‌شمادچارچنان‌دردی نشوید.

خداهیچیك از بندگانش را مثل من بیچاره و سرگردان نکند. گفتم نکند عاشق شده باشید قرمز شد که مرا از دریچه چشم خودتان نگاه نکنید عاشقی از من گذشته گفتم خوب عاقلی که بجامانده باداشتن عقل دیگر غصه معنی ندارد.

خنده تلخی کرد که بد اقبالی که بیاید عقل هم عاجز میشود. خدا به بنده‌اش اول اقبال خوب بدهد و بعد هر کاری میخواهد بکند دلش خواست عقل بدهد و دلش نخواست ندهد «اصل» داشتن سرنوشت خوب و اقبال بلند است.

گفتم نه آقا اشتباه میفرمائید سرنوشت ما بدست خود ماست. اعمال ورفتار ما برای خود ما سرنوشت درست میکند او گفت نه و من گفتم آری کار یك و بدو مان بالا گرفت تا اینکه پیرمرد گفت بقصه من گوش بدهید.

جوان بودم و جویای نام برای بدست آوردن مال ومقام بهر دری میزدم و بهر کاری تن درمیدادم شبها نمیخوابیدم و روز ها در تلاش معاش به هزاران جا میرفتم. آنی وساعتی از دوندگی خودداری نمیکردم تا پس از چهل سال مرارت وزحمت موفق به تحصیل چندین میلیون ثروت شده همه چیز تهیه کردم از بهترین قالیچه‌ها وقشنك ترین مبلها ظریف ترین بساط زندگی وعالیترین وسایل برخوردار شدم هرچه خواستم تدارك شد حتی زن گرفتم وصاحب اولاد شدم آرزوئی برایم باقی نبود جز آنکه پسرانم را زن بدهم و عروسی آنها را باچشم خویش دیده و مخصوصاً به بینم آنها با داشتن اینهمه وسیله واسباب چگونه بمیدان زندگی واردمیشوند ودر بحر اجتماع بشناگری مشغول میگردند فرخنده عروس عزیز من شدو از پسرم دوفرزند آورد اما آن پسریکه بر بالش نازومتکای بی نیازی تکیه داشت بر اثر معاشرین نادرست به استعمال الکل معتاد شده شبها مست ولایعقل بخانه

میآمدآنچه از نصیحت و دلالت و راهنمائی وهدایت بود کردم بخرجش نرفت تا سرانجام درحال مستی انتحار کرد وزن ودو بچه‌اش را بدون‌سر پرست گذاشت پسردومم بدنبال قمار وعیاشی افتاده بود هفته بهفته بخانه نمیآمد وهروقت که باو نصیحتی میکردم مرا بقتل تهدید کرده وازخانه بیرون میرفت.

آنهاکه صاحب زن و فرزند هستند بهتر ازهرکس میدانند که گنجی بالاتر از نعمت وجود اولادنیست و اما رنج من از یکجهت رنجی است که در فقدان آن‌پسر میکشم وازجهت دیگرمصیبتی است که‌ازدیدن این یکی تحمل میکنم، مردم معمولا از دست غمهای اجتماع بخانه پناه میبرند. خانه‌جائی است که مارا ازغم زندگی‌حفظ‌میکند. بخانه که‌میآئیم غم را پشت دیوار آن جاگذاشته با دیدن روی زن و فرزند روح تازه‌ئی پیدا میکنیم اما وای از وقتیکه بابارغم بخانه برسیم و در آنجا باغمی بزرگتر یعنی‌مشاهدهٔ فرزندنااهل‌روبروشویم.. عاجزو بیچاره‌می‌شویم‌چون فرزندناخلف‌سرطانی‌است که‌موجب‌خفقان‌روح‌میشود

موزیك آهسته آهنگی‌حزن انگیز مینواخت آن‌یار قرمزپوشی که آتش‌به‌جانم زده ودلمرا میان انگشتان بلندسفیدش میچرخاند باچشمان میشی درشتش روبه پیرمرد کرده گفت‌ببخشید آقا فرمرمودید که درظرف چهل سال توانستید چندین میلیون تومان ثروت تهیه کنید بله آقا؟

پیرمرد گفت بلی‌عرض کردم بادست‌خالی ولی باهمتی عالی‌توانستم چندین میلیون ثروت تهیه کنم. خانم شوخ چشم گفت:

ببخشید معلوم می‌شود تهیه میلیونها تومان ثروت‌آسانتر از تربیت صحیح یك‌فرزند است؟! اگر بجای تهیه آنهمه پول بتربیت فـرزندانتان میپرداختید به‌خوشبختی نهائی نزدیکتر نبودید؟

اشك در چشمان پیرمرد جمع شده و با سرسخنان خانم را تصدیق کرد. مهمانها هریك روی مبلی چرت زده جز من و چشمان پراشك پیرمرد کهنسال و دیدگان ورپریدهٔ آن خانم چشمی باز نبود.

گویا مهمانها بخواب رفته بودند تادرعالم رؤیا خوشبختی را بدست آورند ..

نامهٔ محرمانهٔ یک کارمند!

«این نامه در سبد زیر میز یکی از وزیران پیدا شده...»

جناب آقای وزیر

مرا ببخشید که فرط تأثر وخستگی روحی وادارم کرده است که برای اولین بار در زندگی اداری پا را از حدود نزاکت فراتر بگذارم وسرحد مقررات را ندیده انگاشته گستاخانه بتقدیم این عریضه مبادرت ورزم! ...

البته این عریضه نیست، عرضحالی است که زبان حال قاطبهٔ مستخدمین بیکس یا بیکسانیکه بکار استخدام مشغولند میباشد...

میدانم که مثبت ترین نتیجهٔ تقدیم این نامه یاچنین نامه‌هائی بیچارگی نویسندهٔ آنست! چون شما با آن قلم وزارت که در دست دارید قادرید هر پسر لوس درس نخوانده‌ای را که ازعزیز کرده باشد بدون طی مراحل به مقامات عالیه برسانید و وسیلهٔ ترضیه خاطر اولیایش را که ولی قهری اجتماعی شما نیز محسوب‌اند فراهم آورید. و باز باهمان قلم قادرترید که مرا وامثال مرا از اوج آرزوها پائین کشیده منتظرخدمت یامعلقمان نمائید.

زیادهم تقصیر شما نیست.

خستگی بار توقع بزرگان را باشکستن دل کوچک‌هاو بیچاره ها باید رفع کرد!

اگر مافحش خورهای جامعه و بار برهای اجتماع نباشیم شما دلالهای سیاست و واسطه‌های صدارت قادر باینهمه تحمیلی که به شما میشود نیستید!

بنا به‌همین مقدمات من انتظار ندارم که ازاین نامه نتیجهٔ مثبتی که که‌شفیع گرفتاریهایم شود یاسر نوشت‌تاریك زندگی‌ام را تغییر دهدبدست آورم . حد اعلای محبتی که خواهید فرمود این نامه را ندیده گرفته در میان سبد زیر میزتان جا خواهید داد!...

ازطرف‌دیگر تصدیق‌میکنم که‌عرایض منطقی ومستدل‌مرد بیچاره‌ای مثل من که حقش را ظلم اجتماع از کفش ربوده و سهمش را غارتگران جامعه به‌یغما برده‌اند بگوش مردی که بنام وزیر مست وزارت ومدهوش صدارت است نخواهد رسید. شما دراین روز ها که آلت مقام شده‌اید و پیش خودتان مقام را آلت اجرای مقاصد خویش میدانید بیشتر به مستی شبیه اید که از مستی جز بد مستی و از بدمستی جز بدبختی بهره‌ای نخواهد برد...

من حرفهایم را باید درموقعی به‌شمابزنم که مستی مقام ازسرتـان پریده وپیاده شده باهم راه میرویم . بـاید وقتی عرایضم را به سمع شما برسانم که خمار افتادن وکسالت نداشتن مقام چشم وگوشتان را باز کرده باشد . بله **باید موقعی دردم رابه‌شما بگویم که‌شما هم‌لااقل دردی داشته باشید !** ..... ولی چه کنم اینها همه تقصیر زن من است که شبانه روز به‌اسم‌مونس ورفیق‌زندگی‌مزاحمم‌شده وسرزنشم‌میکند.

راستی‌اسم‌زنم آمد. موجودخودخواه‌عجیبی‌است!خودش راازخانم‌شما خانه‌دارتر واز همیشرهٔ‌مبارك بهتر میداند ، ازمادرتان جوانترواز‌عمه‌تان فهمیده‌تر میپندارد . شوهرش را از شما لایق تر و برادرش را از بـرادر جنابعالی باسوادتر میشمارد . ازآرزوهایش نمیگویم چون . نیمی‌ازآنها را که تاکنون فهمیده‌ام به‌عظمت البرزو بلندی الوند است .....دائم برطبیعت

ایراد میگیرد که چرا یك جو شانس در بساط زندگی ما نیست و الاهم خودش حرمت الدوله شده بود وهم من حرمت الملك والبته با اینهمه حرمتی(!) که دورمان را میگرفت به همه‌جا رسیده وصدها مثل‌شما بنده وارتعظیممان میکردند.

خلاصه کلام آنکه این زنم است که مرا تحریص به‌نوشتن‌این نامه کرده وتشجیع به‌ملاقات‌با آنجناب نموده‌است.....ازمن به‌پذیرید که‌عوالم روحی‌ام طوری است که هرگز ازملاقات شما وامثال شما خشنود نشده و نمیشوم .... زیارت روی پررنك وریای‌جنابعالی باری ازخـاطرم‌برنمیدارد بلکه سرباری بر آنچه غم‌زندگی بردلم گذاشته نیز خواهدگذارد.....اما چه‌کنم که بعد ازگرفتاری زنده‌بودن گرفتار زنم ....

چندماه قبل اولین کسی که خبر احضارم را از طرف شما داد زنم بود. لابد به‌خاطر دارید که وقتی‌وارد اطاقتـان شدم سرتان‌را باسنگینی مخصوصی از روی کاغذها برداشته،چشمها رااز‌پشت آن‌عینك سفید رنك بی‌مزه‌ای که به‌چشم زده‌بودید خمار نموده وراندازم کردید. من در آن لحظه بخوبی حس کردم که ازظاهر خستهٔ من‌بدتان آمده ومرا به‌چیزی نگرفته‌اید،مثل معشوقی که ازعاشق بی‌پول بدش آمده باشدیاتاجری که به‌جای مشتری چاق‌وچله باگدای بیچاره‌ای روبرو شده باشد لبهایتان‌را جمع کرده ودوباره سررا بطرف کاغذهای روی میزخم کردید .ازلج‌بازی‌و عصبانیت بجای بالاکشیدن نفس خرناس میکردیـد و بجای نوشتن‌کلمات خطهای خرچنك مانندی‌ترسیم مینمودید ....درهمان لحظات بارهاتصمیم به‌مراجعت گرفتم اما قیافهٔ لجوج وجاهلانهٔ زنم جلوبم پیداشده وبادندان های سفید وبرنده‌اش تهدیدم میکرد که سماجت کن . بمان ، جـا زدن و

عقب رفتن کار زنهاست مرد باش وجلو برو ..

آقای وزیر... قبول کنید که جلو آمدن بطرف شما برای من از پیشروی سربازی که درمیدان جنگ باید به جلوی گلولهٔ دشمن برود مشکل تر بود. ولی گویا شماتت زن و بچه نکشیده اید که بدانید زخم زبان آنها از گلولهٔ سرب کشنده تراست ... ناگزیر در مقابل قیافهٔ سرد و ناراضی شما نشستم. دقیقه ها خودتان را با کاغذهای روی میز مشغول کردید. نمیدانم ذیل آنهمه کاغذ چه ها نوشتید؟ و آیا درمیان آن نوشته ها که مسلماً موجبات زحمت بسیاری از مردم را فراهم کرده آیا جملهٔ رحمتی هم مرقوم داشته‌اید یانه؟! چون در تمام مدتی که کاغذ ها رامیخواندید ودرزیر آنها او امری صادر میکردید هرگز اخمتان بازنشده ورویتان گشوده نگشت. حدس منهم ازاینکه نوشته هایتان برپایه غضب وعصبانیت بوده ازهمین جا بود چون مشکل است که باقیافهٔ گرفته به کسی محبت کرد یا به عکس با خنده و خوشروئی کسی را مورد غضب قرارداد. کراهت ملاقات من گویا موجب زحمت و بدبختی عدهٔ دیگری که تصادفاً کاغذهایشان آنروز زیر دستتان بود شده! نمیدانم آیا با کفارهٔ گناهانی که بدین ترتیب و بطور غیر مستقیم مرتکب شده‌ام بدهم یانه سعی کنم که کفارهٔ آن گناهان را بامشاهدهٔ قیافهٔ اخموی شریف صلح کنم .....

وقتی به بیان احوالم پرداختم ازچشمهایتان میخواندم که ابداً به گفته هایم گوش نمیدهید، چشمتان برمن است ودلتان درهزارجای دیگر. فرصت خوبی پیدا کرده بودید که به بهانهٔ گوش دادن به عرضحال بیچاره‌ای لااقل چند دقیقه خیالتان را از کارتان کنار کشیده به زدو بندهائی که برای ابقای درپست وزارت باید بکنید معطوف داشتید. راستی که ما بیچاره‌ها

چه خوب و بی دردسر بهانهٔ زنده بودن و زندگی کردن شما بزرگان هستیم. من ازچشمهای بی حقیقت شما به خوبی میخواندم که حرفهای تلخ و کسل کنندهٔ مرا نشنیده گرفته و ابداً به آنچه ازسوز درون و ساز دل مجنونم بیرون میآید توجه ندارید ....

هرچه ازدرستی وفعالیت و انصاف و انسانیت به عقلم رسید بگوشتان رساندم و بر آن مردهٔ متحرك و بی احساساتی که بنام وزیر بر مسند وزارت تکیه زده دمیدم ابداً اثری نکرد . **مثل اینکه صدای ما بیچاره ها را فقط بیچاره ها میشنوند .** به شما می گفتم که در این بازار حراج و در این دستگاه بهم ریخته مرا هم دریابید. شما که هر اصطلاحی را بجای اصلاح بکار برده مجموعهٔ اصطلاحتان را بنام اصلاحات بخورد مردم میدهید چه ضرر دارد که مرا هم مشمول عواطف خود کرده بنام اصلاح (!) شغل مناسب تری به من اعطا فرمائید.

لبخند شیطنت آمیزی زدید و گفتید که فهمیدم میخواهید شما را هم رئیس کنم ؟ بسیار خوب . و بعد وعدهٔ فردا را دادید ... فردا پس فردا و هفته های بعد مرتباً پیش شما آمدم اما از آنهمه قول وقرار خبر و اثری نبود. هر بار سرتان را مثل گنجشك هائیکه تازه در بهار پر در آورده باشند تندو تند تکان دادید و حرفهای نیم جویده ای را نسنجیده تکرار نمودید و بفردا موکولم کردید. اینقدر درراه اداره آمدورفت کردم که کفشهایم پاره شده انگشتان پایم ازسوراخ آنها سر بیرون آورده بشما نفرین میکردند .

زنم هرروزاز فرط عصبانیت دادمیزد و برزمین و آسمان نفرین میفرستاد. میگفت مرك برچنین زندگی ترجیح دارد. برو واز شغل دولت استعفا بده ماندن دراین دستگاهیکه طی مدارج آن جز ازراه خدعه و نیرنك مقدور نیست چه فایده ای دارد. محیطی که بهره برداری از آن نعمت ازدست دادن

اخلاقیات وازمیان بردن معنویات انسان تمام شود محیط فاسدی است . اما جناب آقای وزیر زنم نمیداند که مامستخدمین دولت ازمبتلایان بـه تریاك بیچاره‌تر واز معتادین بالکل سست‌تر ومهمل‌تریم . مااگر همت‌شناـ گری دردریای اجتماع راداشتیم که بروزی گنجشگی دولت اکتفا نکرده دراین محیط پهناوریکه هر کور عاجز قادربسیر کردن شکمش میباشدنان خودرا بدست‌میاوردیم ...

فردای آنروز برای آخرین‌بارتصمیم گرفتم که بسراغ شما بیایم و حســابم رایکجا باشما . باشمای بی‌انصاف تصفیه کنم وقتی وارد اطاقتان شدم شمادر پشت‌سنگری ازدودهای غلیظ سیگار پنهان شده بامردی که نیمی‌از ریشش راتراشیده‌ونیمی‌دیگر رامانند یادگارمردی بیچانه‌اش‌باقی گذارده بود بمذاکره‌مشغول‌بودیدجمعی‌روی مبلهاجا گرفته وچندنفری‌از رؤسای زیردستتان درکنار میز ایستاده بودند .

بحث درتعیین آقای «دکتر مهندس» فلان بریاست فلان اداره بود آن‌مرد نیمه‌ریشو سماجت میکرد که‌حتماً همین امروز بایدحکمش‌صادر شود والا موجب رنجش مخالفین‌دولت شده کارخودشما هم‌خراب خواهد شدو بازهم میگفت که اگر بدانیدعمویش چه‌خدمت‌ها بشماکرده وباچه تردستی ؛ شمارادراین صندلی‌نگه داشته‌حاضرید که حتی‌معاونت‌خودتان راهم باین‌آقای دکتر مهندس بدهید.شما مثل بره‌ای‌میکه جلویش‌یکدستهٔ علف وکاردتیز نگه‌داشته باشند نگران‌کارد وامیدوار به علف چشمایتان رااینطرف وآنطرف میبردید ،مثل‌اینکه نمیخواستید درحضور آن جمع که بآنها افاده میفروختید اینطور ذلیل‌وکوچك شمرده شوید ، هـر چه صدایتانرا یواش‌تر میکردید آن‌ریشوحنجره‌اش رابازتر مینمود .کارریاست

«دکترمهندس» رامیخواست ؛ از بیاناتش جز تهدید وتطمیع چیزی استنباط نمیشد . شمـا از خجالتتان دائم سیگار میکشیدید و نمیگذاشتید که قیافهٔ خجلت زده‌تان بطور روشن بچشم حاضرین بیاید جناب آقای وزیـر شما مرد بیچاره‌ای هستیدچون باتمام آنقدرتی که بظاهر برای خودفراهم کرده‌اید حکم شیریرا دارید که درقفس خواهش دیگران محبوس باشد .

شما آقای وزیر مرد بیچاره‌ای هستید چون همانموقع که گرفتارمرد ریشو وتیر نگاههای حاضرین بودید یکی از روسای زیر دستتان پرونده‌ای را آورده میگفت قربان اگر امروز امضانفرمائید دیر میشود . چیزمهمی نیست عجله بفرمائید ..

شمافهمیده و نفهمیده آنراامضا کردیدرئیسی که پرونده‌را برای امضا آورده بود زیر لب برفیقش گفت که بالاخره امضارا گرفتم .. دیگر پدرش هم قادر نیست مراعوض کند .

همان آن با رئیس اداره از اطاقتان بیرون آمدم و در راهرو سلام غلیظی باو کرده گفتم کارتان دارم با قیافهٔ خیلی خشك گفت چه کار دارید؟ از یأس خندهٔ تلخی کردم ومثل اینکه کسی این حرف را در دهانم گذارده باشد گفتم که من مخبر روز نامهٔ «آه‌ملتم» خواستم با شما مصاحبه کنم. خودش را عقب کشیده نیمه تعظیمی کرد کـه ببخشید بجـا نیاوردم شرمنده هستم ... بفرمائید .

باهم به اطاقش رفتیم و بهرزبانی بود فهمیدم که چه موضوع مهمی را به زیان مملکت وبه نفع عدهٔ معدودی به امضای شما رسانده است .·. دلم از خوشحالی غنج میزد . فردای آنروز با لباس عاریه به ملاقات شما آمدم و به عنوان مخبر روزنامهٔ «آه‌مات» باشما مصاحبه کردم واز همان

حرفهائی که از قماش گفته‌های مرد ریشو بود به شما گفتم چون هنوز نرم نشده بودید ناگزیر شمه‌ای از خبط های شما را از بدو وزارت تلویحاً بیان کرده امضای آن کاغذ کذائی را با آب و تابی که دلتان را از نگرانی بی‌تاب کرده بود بیان کردم دیدم رنگتان پرید سیگار پشت سیگار میکشیدید دستهایتان میلرزید و قیافه‌تان مثل همان روزی شده بود که باریشو حرف میزدید احساس کردم که موقع گرفتن امضاست تصادفاً خودتان گفتید که جنابعالی از این حرفها گذشته چه خواهشی دارید ؟ اجازه بدهید کار خودتان را انجام دهم. بی‌اعتنا اسم خودم را بنام همشیره زاده یادآوری کرده خواستم که بعنوان مدیر کل حکمش را صادر فرمائید قبول کردید و حکم را صادر کرده بدستم دادید که مثلا به همشیره زاده (!) برسانم وخودم هم درقبال این خدمت همیشه حفظ الغیب شما راکرده در محافل سیاسی (!) مراقب حفظ مقام وموقعیت شما باشم .

و به این ترتیب مدیر کل شدم و اینك چند ماهی است که در اطاقی بهتر از اطاق سابقم نشسته به کمك دروغ پردازی دروغهای شما را راست جلوه میدهم . اما حقیقت را بخواهید نمیدانستم که مدیر کل بودن برای کسی که عمری را با صداقت زندگی کرده واز مجرای حقیقت دور نشده کار مشکلی است . من دراین چند ماه در زیر بار خواهشها خسته شده و از فشار گران دروغها و ریاهائی که تحویل مردم داده‌ام کوفته و پژمرده گشته‌ام . دیگر آن صفا وروشنی که سابقاً درخودم سراغ داشتم نمی‌بینم از آن عوالم پاك روحی وهیجانات شیرین ملکوتی که مردم صادق وصمیمی دارند درخودم ذره‌ای پیدا نمیکنم . می‌بینم که هرروز بیچاره‌تر و هرساعت گرفتارترم با همه ریامی کنم ، به همه دروغ میگویم ...ازاینهمه بدی حالم بهم میخورد. دایم دیوانه می‌شوم . واستش رابخواهیداستعداداین همه بد

بودن و بدشدن را ندارم ...

آقای وزیر : من از شما معذرت میخواهم که ازبیراهه بخانهٔ فکر شما وارد شدم و شما را وادار بصدور حکم مدیرکلی‌ام کردم . چون دیدم از راه راست نتیجه نمی گیرم بچنین نیرنگی دست زدم اما امروز بخوبی احساس میکنم که موفقیت از راه کج برای ما مردمی که باآب راستی پرورش یافته و از نان صداقت ودرستی ارتزاق کرده‌ایم ازهر سمی مهلك‌تراست. خواهش میکنم مرا ببخشید واین عرضحال و اعتراف را در ردیف اوراق اداری قرار نداده موجبات آزار بیشترمرا فراهم نکنید ، من بموجب این نامه از مدیرکلی استعفا میدهم و از شما طلب عفو دارم و تمنا می کنم مرا در همان شغل اولی باقی گذارید که ازنان خوردن نیفتم چون من بیچاره‌ام

آیا بنظرتان بیچارگی بالاتر از این میشود که درمحیط فاسد نتوان فاسد بود ؟!

.....

یك خواهش دیگرهم دارم و آن اینست که من شرح مدیرکل شدنم را لااقل به شما که وزیرمن هستید نوشتم . نمیدانم شما هم شرح وزیرشدن خودتان را به مقام بالاتری خواهید نوشت ؟!

تماشا ...

حتما برای‌شما اتفاق افتاده که بیجهت غم بخورید وبی‌دلیل به‌چیزی که نمیدانید چیست فکر کنید ودستی دستی خون به‌جگر خودتان‌نمائید ولابد برای شماهم این‌حال روحی پیش آمده که گاهی با همه موفقیت‌ها و شادکامیهای روزانه بازغروب که به‌خانه میروید غمگین باشید وبارخاطر را سربار زندگی‌تان کنید وحتما قبول‌دارید که حالی بی‌حساب در باطن من‌وشما هست که وقت بیوقت سر به‌سرمان میگذارد . . . . ودیوانه‌مان میکند .

. . . . لابد برای‌شما اتفاق‌افتاده که‌معشوق قهر کردهٔ شیطان‌ناگهان یك روزدست‌ازناز و عشوه‌بشوید وسرزده ازدر درآید وبی‌اداتسلیم‌شود این‌شیرینی‌اگردرعمر آدمی‌چندبارتکرارنشود به‌عمری‌یکبارپیش خواهد آمد سالکی‌است که‌برصورت عمرمینشید درحقیقت‌عمرك‌است .

عصریکی ازروزهای جمعه بوددلم‌ازتنهائی وغصه میخواست بترکد هرچه بااین‌دوست آن‌رفیق‌تلفن کردم کسی درخانه‌اش‌نبود دیدم‌عصرجمعه وتنهائی بدبلائی شده‌بهر قیمتی است باید خاطر رامشغول‌کرده وازدست دیو خیال فرارنمود به‌تاتر رفتم اول‌شب بود جمعیت عجیب و غریبی مثل آش‌درهم‌جوش میخوردندو بهم‌فشار میاوردند تنه‌میزدند ومتلك‌میگفتند تاباکمك بازو ونیش زبان‌راهی‌پیدا کنند وبلیطی بخرند البته برای‌خرید بلیط راضی نبودم توی جمعیت بروم و مثل‌همه تنه‌بخورم نمیدانم چه‌شد

که یکمرتبه‌خودم رالای یکمشت زن ومرد دیدم باعجله بلیطی خریدمو از شرنوبت آزاد شده بداخل تماشاخانه رفتم .

پهلویم زن وشوهر جوانی دوراز غوغای مردم و توجه مزاحم دل داده و دل گرفته بودند .

دیدم دراوج عشق‌اند جوان باسر وگردن مردانه‌اش بطرف دختر خم‌شده سخنان بهشتی‌اش را گوش‌میداد . دخترهرچه نازدر چنته‌داشت یکجا ویکدست تحویل پسرمیداد ونمیگذاشت جز به‌حرفهای اوبه‌جائی توجه کند . . . ازعشق آن دو گرمی‌شیرینی احساس میشد . . . دلم به‌تك‌ودو افتاد واحساس کردم میان‌آن‌عاشق‌ومعشوق جاگرفته هر گوشم صدائی میشنود باگوش‌راست سخنان عاشق‌را میشنیدم وباگوش چپ‌دل‌فریبی معشوق راحس میکنم‌عاشق‌از غم‌عشق شکوه‌ها میکرد و بهانه‌های دلش‌رایکی‌یکی‌به معشوق‌شرح میداد میگفت تونمیدانی دراین‌سفر بمن چه گذشت‌وچه روزوشبی‌داشتم‌ظاهرا تنها بودم اماتوهرساعت وهرلحظه پیهویم بودی دختر میگفت فقط پهلویت بودم ؟ جوان‌میخندید که اشتباه کردم پهلویم‌نبودی توی‌دلم بودی . . . . آنوقت‌نگاهی ردوبدل‌میکردند وباهمان نگاه‌هردو مست میشدند .

جوان دنبال صحبتش‌را گرفته میگفت ازدرد عشق وغم‌دوری ذله شده‌بودم شبهاتوی‌تختخواب‌میافتادم باماه درددل‌میکردم مثل‌اینکه‌توتوی ماه‌نشسته‌ای‌ساعتهابان‌طبق‌نقره‌فام‌خیره‌میشدم درست‌توتوی ماه‌بودی‌بله‌تو آنجا بودی چشمهایت را بخوبی میدیدم حرکات وسرو گردنت رابخوبی درك میکردم بله توباآن‌چشمهای جادوگر جذابت توی ماه بودی‌نگاهم میکردی چشمکم میزدی و لبخند وفا تحویلم میدادی زلفهای سیاهت‌در قرص سفید ماه هویدا بود همین زلفهای سیاهی کـه الان بر شانه‌ات ناز

میفروشد آن شبها در ماه غوغا راه انداخته بودند ... اما از سفر که آمدم مثل اینکه عوض شده‌ای مهر گذشته‌ات کجاست بیا وفا کن آخر این جفا چه‌مزه‌ای برای‌شما زنها دارد ؟ مگر شمازنها غذای عشق را بی چاشنی جفا نمیتوانید بخورید ؟ چه میشود که شما فرشته‌ها با این همه صفا ارزنی هم وفا داشته باشید ؟

براستی که ما مردها با قوه تخیل وتو هم و به حدث استعدادمان این حوران بهشتی راکه‌خدااز آنها رو گردانده‌و بزمین‌سرازیرشان ساخته چه خوب می‌پرستیم و بزرگ میکنیم از زلف و عارض وقد و قامتشان چه تعریف‌ها میکنیم وچه تمجیدهامینمائیم شماببینید ما مردهااین‌موجوداتی راکه درکار زندگی‌هزار بار از ما بیچاره‌ترند چگونه می‌ستائیم چه نوع بزرگشان میکنیم ؟ تا جائیکه عاقلی‌مان را از دست داده باستقبال‌عاشقی میرویم . عاشق میشویم ناله میکنیم و اشك وفغـان و غم را یکی پس از دیگری واسطه مبحث معشوق قرار میدهیم اما معشوق‌وقتی کاملا خاطر جمع شد که عاشقیم و نگرانی‌اش از اینکه مبادا از عاشقی کامل‌سرموئی کم داشته باشیم‌رفع گردیدچه اداهاکه در نمی‌آورد .

معشوق وقتی عاشق را در قفس عشق‌حبس کرد و درباغ‌سرنوشت بدرخت قسمت آویزانش ساخت مثل جادوگرها خیالش راحت میشود و وآنوقت از پشت قفس‌نیش‌هائی است‌که بجای‌نوش بجان عاشق بیچـاره فرومیکند ودر مقابل آنهمه خوبی که عاشق کرده بازخم زبان واخم‌چهره وتیرنگاه بدی مینماید در مقابل آنهمه‌تعریفهای عاشق سر کوفت‌وبددهنی تحویلش میدهد .

آری معشوق وقتی عاشق را تسلیم وبه آخرین پله‌آرزویش‌رسید

دل زده میشود از عاشقی که در غم او بیقرار است رم میکند ... معشوق باید عمری ویلان باشد خدا این مرض را درعاشق گذارره او را ویلان کرده وقتی‌به ویلانی‌وسر گردانی خود خاتمه داده و به دام مُعشوق افتاد تازه اول نــاز معشوق است از عاشق بدش میآید .

نمیدانم چرا باز فلسفه بافتم وشمارا از دنبال کردن قصه‌ای کــه از غصهٔ دل داشتن است باز داشتم بخدا تقصیر من نیست این هم از شوری وجود زن یا شور بختی‌من است که زن حتی در کار نوشتن‌هم دست ازدلم بر نمیدارد ... مثل اینکه همه‌جا سحر وجود زن همراه من است ...



زن جوان‌توی صندلی‌راحت لژجا گرفته وبسمت چپ لمیده‌بود... مثل اینکه قلبش را به دسته صندلی تکیه میداد تا زیربارمحبت‌های‌مرد له نشود پیدا بود که مرد بیچاره عاشقی وارسته‌است که میخواهد باکمك گردن‌کشیده ولباس مرتب بی‌حالی دل را پنهان‌کرده وآرزو را درقلب خود جا به جا نماید . عاشق است واز دست رفته خاصه که تازه از سفر رسیده و دوری معشوق غــم عشق وشهد وصال را دو چندان گیرا تــر کرده است .

بزبان دل‌قربان صدقه‌ای‌بود که به معشوق‌نرود وآنی‌نبود که‌جانش را بنده وار تسلیم او نکند اما مگر معشوق سنگدل میفهمید که جان سوختن یعنی چه ؟ ..

عاشق میسوخت ومعشوق لبخند مستانه میزد .

پسرك از دنیا به تماشای دلبر اکتفاکرده بود صورت جهان را در پیشانی دختر میدید . دائم آه می‌کشید وحرف میزد بااینکه حرفهایش از

دل بیرون می‌آمد از هر کلمه‌اش هزار دل میریخت میگفت ای آرام‌جانم چرا آزارم میدهی چرا به حرفهایم گوش نمیکنی چرا هرچه میگویم سرت را این ورو آن‌ور میبری؟ چرا توجه بگریه‌های دلم نمی‌کنی ؟ چراچرا و چرا .. دختر مثل مست‌ها باسردور خودمیچرخید از نشاء محبت کلافه شده بود باز پسر قربان وصدقه میرفت و میگفت آخر بگو ...آخرحرف بزن ... بگو ...

آنوقت دختر بصدا درآمد که آه...یعنی دارم ازسوختن تـو کیف میکنم چرا نمیگذاری ؟ یعنی چرا بازهم نمیسوزی .. آتش گرفتم کـه خدای عشق‌چقدر ظالم بوده‌ازاین بدتر که نمیشود سوخت. جان مامردها میسوزد وزن از این سوختن فقط بتماشا میپردازد .

باز هم پسرمیسوخت وقربان صدقه میرفت...زن نبود که زوداز میدان در برود ... میسوخت و جانم را میسوزاند چیزی نمانده بود که فریاد بکشم اتفاقاً سرودشاهنشاهی‌را نواختند بی‌اراده ایستادیم... آناً فکر کردم که چرا این‌حرمت‌ملی‌دراول هرمجلس‌و محفلی‌جاداده‌اند و چرا آهنگی راکه باید محلی داشته باشد بصورت خروس بی محل درآورده‌اند .

به فکراین فکر بودم که تمام شد ونشستیم...

دخترك بصدا درآمد که‌ای بی‌انصاف ازغم دل خودت‌خبرداری ... چه بی انصافی .

آمدم به پسر نگاه کنم ببینیم چه حالی دارد چشمم بدختر افتاد دیدم خنده پرمعنائی کرد و از لای نگاه شوهرش بمن نگاه کرد که ... کجائی ...کجا هستی ... من‌را نگاه‌کن ... صنع خداست ... به‌بین ...اگر

نه‌بینی خدا را ندیده‌ای .

بعد دختر خندیدو ازغم دل کاست ـ دست‌به زلفش برد وازفضولی موها کم کردیك کمی درجای‌خودش لول خورد تا قلب‌عاشق‌رابیشتر لرزانده باشد خلاصه خیلی کارها کرد تا بزبان آمد .

گفت تو فقط عاشقی و درد خودت را میفهمی بیا معشوق شوتا به یك لحظه عاشقی از سرت بپرد . بیا معشوق و معبود شو ببین سحر عشق چطور بیحالت میکند و عقل را دست وپا بسته از دستت‌میگیرد .

معشوق نشدی‌که بفهمی خدا اگردست و پای عاشق را بسته در عوض دل معشوق را تاابد شکسته است .

بیا و دل شکسته را مرمت کن محکم ترمیشود دیگر دل نیست‌دل تراست باز دختر نق میزد ومیگفت شما مردها بوالهوس‌اید اما افتخارما زنها همین بس که‌مهد عشقیم مردهافکرشان ایجادعشق است ماغروومان در پروراندن عشق می‌باشد .

ایجادکردن طبع و طبیعت است ولی پروراندن علم . به طبعی که خدا داده نباید بالید اما به پروراندن که محصول عمرورنج ماست باید حرمت گذاشت .

دختر میگفت من ازعذابی که زنها بمردمیدهند بی‌خبر نیستم ولی گویاجور پسر آدم بگوش شمانرسیده .؟

مگرمردها نمی‌فهمند که‌ماز نها گلیم‌و گل این‌حرفها سرش نمیشود . گل‌بهارمیخواهد ما گلها ازچهار فصل زندگی‌مردبی‌خبریم‌ماگلیم‌وبا بهار سرسازگاری داریم‌بما چه‌مربوط‌است که‌حرارت جوانی‌مردرا بتکاپووادار میکند وپائیز چهل سالگی‌برك وبار عواطفش را میریزد وبه ریشهٔ عقلش میافزاید و اصلا بما چه‌مربوط است که درسرمای‌پیری مرد ....

پسر میگفت که خدا به جبران جوانی گمشده عقل بمرد میدهد اما در شما زنها به تلافی گم کردن جوانی جز ناله چه داده.؟

صدای دخترك درشت شد که ما به جبران گم کردن جوانی مادر میشویم و ناقوس بقا بدست ما کوفته میشود.

صدای مرد بی ادبی از پشت سر بلند شد که آهسته تر بکوب می خواهیم صدای آرتیست‌ها را بشنویم اینجا که میدان اختلاط نیست.

هردو سرخ شدند و سرخ شدن آنها بمن هم اثر کرد بی‌اراده از سالن تئاتر خارج شدم دردل مبارزه عاشق و معشوق را مجسم کرده دلایلشان را باهم مقایسه میکردم نمیدانستم این عشق لعنتی چیست و از جان فرزند آدم چه میخواهد. اگر باشد بدردش دردمندیم و اگر نباشد بداشتنش آرزومند.

در این فکر بودم که پیرمردی خمیده باعصای کجش لنگان لنگان از کنارم رد شده با آهنگ مثنوی این شعر را زمزمه میکرد

عاشقی گرزین سروگرزان سراست عاقبت ما را بدان شه رهبر است

خاطره .....

اوایل آن خیابان پر درخت پهنی که به‌راه بهشت شبیه‌تراست تامعبرها مردم گنهکار جهنمی، قدم میزدم . از بیکاری و بلاتکلیفی کلافه بودم، آرزوها دردماغم غوغائی راه انداخته وامید ها دردلم شوری برپا کرده بودند یاد آن شبی افتادم که مهتاب مردم دنیا را به مهمانی طبیعت دعوت کرده بود و مخصوصاً خاطراتی که از گفت و شنود آن عاشق ومعشوق دردلم باقی مانده بودازیاد نمی‌بردم ، آن زن چقدر دلفریب وشیرین صحبت می کرد . چه مژگان بلنددل شکنی داشت... چقدر با کمال و باحوصله بود .... خوب یادم است که گوشواره‌ای فیروزه رنگ بگوشهایش آویخته بود . می گفت حلقهٔ عشقی است که بیادعشاق بر گوش بسته‌ام. رنگش آبی است، چون عشق جز سر آب چیزی نیست بایدحلقهٔ محبت عشاق هم به‌رنگ آب باشد تا نشانه درست درآید .

دربین دوستانش از همه طناز تـر و در بین دخترانش از همـه دلفریب‌تر بود . خوب یادم آمد که آن شب با نامزدش زیاد خوش رفتاری نکرد ومثل اینکه دلش راآزرد ... نامزدش جوان محجوب ومؤدبی بود ، مانند سایه بدنبال زن جوانش اینطرف و آنطرف میرفت. دست بسته مطیع فرمانش بود، دیدم واقعاً حکومت بردل عاشق از رفتار معشوق پیداست ، امااماں از آن گفتگوی نامطلوبی که موجب رنجش آن دوازهم شدچون نه

عاشق از معشوق انتظار این بی‌محبتی را داشت و نه معشوق از عاشقش انتظار چنین بی‌مهری. مثل اینکه طوفانی در بهشت آمده باشد خاطر هر دو مشوش شد بهم نگاههای تندی کرده باچشم از هم گله نمودند، جگر عاشق میسوخت وشرارهٔ غضب از چشمان معشوق بیرون می آمد و بالاخره هم باهم قهر کردند.

و بازهم یادم نمیرود که روزها و هفته ها باهم قهر بودند ... در آن روزها عاشق بیچاره پژمرده و پریشان در خیابانها راه میرفت مثل اینکه رمق زندگی‌اش را گرفته باشند دیگر روح وحالی نداشت.

... البته وقتی معشوق فراموشمان کند اینطور هم میشویم، این ناراحتی بالاترین ناراحتی‌هاست ...

عاشق بدنبال چاره همه‌جا میرفت و بهمه کس مراجعه مینمود.

عاقبت بفکرش رسید که هیچ چیز از راستی وصفا بالاتر نیست . . .

برایم تعریف کرد که شبی بخانه معشوق رفتم در راه هزاران دلیل و برهان برایش حاضر کردم اما بمحض رسیدن به او مثل کسی که زبانش را بریده باشند لال و ساکت شدم . دقیقه‌ها جلوی هم نشستیم او با انگشتهای سفید دستش بازی میکرد و من به تماشای صورت قشنگش مشغول بودم ... هرچه قدرت در وجودم بود جمع کردم و بر نوك زبان آوردم که چیزی بگویم . . . . امادیدم قادر نیستم... تا بالاخره اینقدر نگاهش کردم که اشکم سرا زیر شد و از گونه‌ام بروی دامنش افتاد . وقتی قطره اشکم را دید نگاهی با مهرومحبت بصورتم انداخت وگفت میدانستم که: « صد ملك دل به نیم نظر میتوان خرید . . . » ناگهان زبانم باز شد و بدنبال کلامش گفتم اما : «خوبان دراین معامله تقصیر میکنند» و بعدساعتها باهم بودیم ولی برویم نخندید

و اجازه نداد دستش را در دستهایم بگیرم و بر آن سر انگشتان لطیف بوسه نیاز کنم. دائم میگفت چرا آمدی ؟ . . تو که خودت قهر کردی ، تو که آن شب خودت گذاشتی ورفتی و گفتی دیگر به‌تو کاری ندارم . .

گفتم بله من خودم قهر کردم اما :

من اگر توبه‌زمی کرده‌ام‌ای‌سروسهی - تو که‌خودتو به نکردی که به‌من‌می ندهی

... به برکت شیرینی شعر خنده‌ای بر لبانش نقش بست و شیرینی لبهایش دوباره نصیبم‌شد ...

لاله

صبح زود بود که کلفتمان دستهای سماور را بدو دست گرفته وارد اطاق شد. هنوز سلام نکرده گفت آقا دو ذرع برف روزمین نشسته امـا الحمدلله امروز هوا صاف صاف ...

از ذوق صافی هوا مثل بچه‌ها پریدم توی حیاط دیدم آفتاب دست‌و رو شستهٔ براقی لب‌بام آمده از ترس برفهای توی حیاط ذره ذره دامنش را پائین میآورد. تابخودم جنبیدم و گردن بند تمدن را حلقه‌وار بگردن انداخته آمادهٔ حرکت شدم آفتاب دامن طلائی‌اش را روی برفهای‌حیاط ولو کرده بود. در خیابان شمالی و جنوبی شهر با طمأنینه راه میرفتم. مثل خجالت زده ها سرم را پائین انداخته بودم روی برفهای سفید یکنواخت چیزی که قابل تماشا باشد نبود اما دلم‌عقب بهانه میگشت‌چون دو روز بود که درخانه محبوس مانده و کسی‌را ندیده‌بودم. دنبال آشنائی میگشتم که برایش حکایتی‌ازدل بگویم یا حکایت دلش‌را بشنوم، ناگهان رد پای زنی جلویم نمودارشد. پاشنهٔ کفش واندازهٔ پنجه حکایت‌ازظرافت پائی داشت که بار طنازی صاحبش را یك عمر بدوش گرفته باشد.

بخوبی پیدابود که چنین‌پای‌قشنگی‌متعلق به زنی‌قشنك‌وپراداست. هر قدر جلوتر میرفتم مثل کاشفین‌قطب شمال لغزان‌تر میشدم و آهسته‌تر پیش‌روی میکردم مثل اینکه جادوئی درجای پای آن خانم کرده‌باشند. دیگر سرما اذیتم نمی‌کرد. گرمی‌شوق سرما را بی‌اثر کرده بود. دلم

میخواست یك‌یك جاپاها را وراندازکنم‌شاید نشانی از لیلی ندیده‌بدست آورم.چند قدم دیگر باتأنی‌ودلواپسی برداشتم دیدم جاپاها بهم نزدیکتر شدند و ناگهان مسیر آنها عوض شد مثل این که رونده به خیابان دست چپ پیچیده باشد.

... سررا از زمین برداشتم و به خیابان دست چپ نگاه کردم،زنی خوش‌اندام‌درچندقدمی‌ام‌میرفت‌مثل‌فرشته‌های آسمان‌بزمین‌ناز میفروخت وقدم برمیداشت لغزنده راه میرفت ولرزنده قدم برمیداشت. دیدم مثل اینکه‌شیشه‌عمرمن است نگران شدم‌که مبادا با این همه ناز و کرشمه‌بر زمین‌افتدمیخواستم‌داد بزنم‌که مردم بیایند وبه‌بینند که جانم میرود....

گاهگاهی سرش را بآسمان میکرد به‌بیند او خوشگل‌تر است‌یا خورشید‌مثل اینکه‌خنده‌ٔخورشید اشك‌حسادت‌ازچشمانش‌سرازیر میکرد. چون بلا فاصله پس از تماشای خورشید دستمال کوچك ظریفش را بچشم نزدیك میکرد. قدبلند. هیکل موزون. پاهای‌ظریف‌و یك خرمن طلا که برسرداشت ویك عالم اداکه در حرکاتش بود دل را آب میکرد.

گفتم باید تندتر بروم واین‌آرام جان را از نزدیك به‌بینم ...

نزدیکتر که‌شدم دیدم‌پالتویش‌پوست‌حیوان درنده‌ای‌بوده که‌ازبدن جدا شده مظلوم وار بدوش این‌حور بهشتی آویزان است مثل اینکه‌دست تمدن پوست‌حیوان وحشی راکنده و با آن،معبد عشق راگرم‌کرده باشد.

آن حیوان‌جنگلی وحشی با آن نعره‌های مهیبش چنان بی‌روح و ساکت معلق در فضا بود وچنان قشنگی وپسندیدگی پیدا کرده بود که بی‌اراده آدمی‌را به تعظیم در برابرقدرت تمدن وادارمینمود.

خانم‌راه میرفت‌و بزمین‌ناز میفروخت انگار میکرد که این زمین‌هم

ما مردان بیچاره هستیم که باید لگدمال هوس آنها شده واین برف هم دل ماست که بایدزیر پایشان له شود .... راه میرفت وبا خود حرف میزد هرقدر قدمهارا بلندتر برمیداشتم که باو برسم مثل اینکه مقصودم را فهمیده باشد اوهم قدمهایش را بلندتر برمیداشت مانندبخت بلند ازمن فرارمیکرد پیش. خود گفتم به بین ندیده چه آزارم میدهد ؟!... اصلا هنرزن در آزارش است .

شایدحق دارد چون اگر آزار نمیکرد ویك پارچه شیرین بود که یکجا خورده میشد .

بازهم قدمهارا بلند تر برداشتم تا باو نزدیك شدم اینقدر نزدیك شدم که صدای قلبم راشنید.سرش رابطرف دست چپ برگرداندفرشته‌ای بود که باخدا قهر کرده و سرگردان روی زمین راه‌میرفت. قرص صورتش رقیب آفتاب بود ، خرمن گیسوانش به بارطلائی شبیه بود کـه این بلای بهشتی برسر گذارده با هر تارش دلی‌میخوید .... مثل اینکه به‌بازار عشق‌میرفت تا با عشوه و ناز هرچه دل پیدا میکند بخرد ....

دیدم چیزی که به یك نگاهش بیارزد ندارم سرم را پـائین آوردم که هم سلام کرده باشم وهم جان براحتی از تنم بیرون بیاید ... آنوقت جان را بدهم وبگویم این ...بیك نگاه ...

از خواص زنها یکی اینست که راضی نیستند هیچ عاشقی یك مرتبه وناگهان فدای آنها بشود آنها به مرك تدریجی عاشق و زجر مستمر مرد بیشتر علاقه دارند بهمین جهت است که هر روزسوزنی بررگ احساسات مرد فرومیکنندوجلز ولزش را درمیآورند واز شنیدن نالهای که محرك آن خودشان هستند مثل شوپن که از شنیدن موسیقی‌اش خوشش میآمد حظمی کنندا کثرزنهااززندگی راحت ویکنواخت بهمین دلیل بدشان‌میآید

که مرد زجر نمیکشدو ناله نمی کند وازهمه بالاتراینکه با داشتن زندگی راحت دیگر امیدی بنگرانی تازه‌ای ندارند ! ....

مردهای عاقل و زن نگه‌دار آنهائی هستند که این بره‌های «دل»خور را گاه بگاه دلخور کرده با بیم وامید عمری مشغولشان میدارند .

روح زن وهوای بهار ورنك طاوس شباهت زیادی بهم‌دارند .

این موجود آسمانی که بزمین آمده میخواهد عمریرا بربال مرد سوار باشد وازآن بالا بفهمی و نفهمی چشمکی برمرد دیگری بزند و پنجه‌ای به‌قلب موجود بیچاره دیگری نزدیك کند .... حاضر به‌پیاده‌شدن نیست امااز سواری یکنواخت‌هم‌خسته می‌شود . مردهای‌باهوش گاهی‌زن را از شانه راست به‌شانه‌چپ جا میدهند وگاهی اورا به‌پیاده‌شدن تهدید میکنند ولی چون قلب زن مثل وهم وخیال است تاآخرین روز زندگی نیز قادر به‌تصرف آن نمیشوند.مردهای کوتاه فکرقوی که خیال میکنند قلب‌زن راتصرف کرده‌انداشتباه‌می کنندچون‌قلب اوراتصرف نکرده‌اند بلکه آتش را احتمالا خاموش ویاخاکستر‌پوش‌ساخته‌اند زیرا طبیعت‌زن طوری است که‌مثل مرغ‌درحین دانه‌خوردن‌می‌خواهد گردش کند یااینکه درحین گردش دانه نیز می‌خورد .

وقتی‌محبوس ومقیدشد وازقیدوحبسش زجر نکشید کیف‌نمی‌برد آزادی می‌خواهد..درش بندی‌زروزن سربرآرد!

از مطلب دورشدیم گفتم که سلام‌کرد واز شوق تماشا بدست وپا افتادم. تبسم معصومانه‌ای‌کرده گفت.... آقابه‌بخشید منزل‌فلانی ..میدانید کجاست ؟

ای‌وای...خانهٔ‌دوست مرامیخواهد ؟عجب‌سالهاست‌اورامیشناسم او

مرد لایقی نیست که باچنین زنی بستگی و آشنائی ویا احیاناً راز و نیازی داشته باشد .

پرسیدم خانم از بستگان ایشان هستید ؟

گفت آقا سرما اذیتتان نکرده ؟ بنده آدرس ایشان‌را میپرسم شما آدرس مرا جویا هستید ؟

خجل شدم و گفتم بخدا تقصیر ندارم دوروز بوددرخانه محبوس بودم گرمای کرسی وسرمای ناگهانی خیابان دست بدست هم داده آن وسط کلافه‌ام کرده‌اندشما هم ماشاالله باخوشگلیتان نمی گذارید....زودلبم را گاز گرفتم که بقیه‌اش را نگویم .

فرشته خندید و گفت آقای توی زمستان به‌این سردی حرف ازدل وعشق وخوشگلی می‌زنید؟چه‌زودبهار را آوردید !

گفتم جائی که‌صفا باشدبهاراست . اصلا بهار به صفایش است گفت خواهش میکنم منزل فلانی را به‌من نشان بدهید گفتم به‌چشم‌من منزل آن آقا راکه‌از دوستان من‌هستند نشان میدهم بشرطی که شمامرا بشناسید .

- نگفت که نمیخواهم و نمیشه بلکه‌مثل نقطهٔ آرزوشفاف ودرخشنده شده‌چشمهایش را بست‌وباز کردو گفت‌چه‌مانعی دارد ؟ شما هم‌مراخواهید شناخت .

یك حرارت ملایم وزنده کننده‌ای دربدنم پیداشد.خودم راجمع و جورکرده‌بانهایت نزاکت ازخانم خواهش کردم که‌همراه من بیاید. رفتیم بخانهٔ آن دوستی که بخیال من باداشتن چنین آشنا یادوستی باید از خوشبختترین مردم جهان باشد! رسیدیم . خوشبختانه یا بدبختانه‌نبود.

خانم نگاه ماتی به‌مستخدم خانه کردوبادلفریبی‌مخصوصی‌در کیفش را بازکرده پاکتی سربه مهر بدست مستخدم داد و خواهش کرد بگذار

روی میز تحریر آقاوقتی آمدند ....

سپس گفت خوب ایشان که نبودند تاسرخیابان با جنابعالی هستم بفرمائید خودتان را معرفی کنید راستی قبل از معرفی .... ممکن است بفرمائید چه‌اصراری به‌آشنائی بامن دارید واز این اصرار چه فایده‌ای خواهید برد ؟

گفتم خانم سؤال عجیبی فرمودید ازآشنائی باگل چه‌فایده‌ای بهتر ازدیدن‌و بوئیدن‌میشود برد؟گفت اگر نظرتان فقط بهمین باشدعیبی‌ندارد البته اگر بخواهید فقط گل را به‌بینید و به‌بوئیداما اگر بوئیدن‌ببوسیدن برسدگل لطیف پژمرده‌میشود. گفتم‌خانم‌نفس عاشق گرم است و گرما گل رامیپروراندما گل رامی‌بینیم‌ومیبوئیم ومی‌پروریم.... البته‌در کار پروراندن همه‌کاری‌هست .

سرخ شد که‌هنوز آشنا نشده بعضی حرفها رامیزنید ...

گفتم چشم خانم قهر نکنید که اطاعت‌میکنم امایك سؤال کوچولو وآن اینست که شما وقتی به‌باغ میروید وگلهارا تماشا میکنیدبه‌آن‌گلی که بیشترخوشتان آمده بیشتر نگاه میکنیدولابد وقتی‌اسمش راندانیداز کسی که‌همراه شماست میپرسید چون‌اولین توقع‌ازخوبهادانستن‌اسمشان است اسم خوب نصف خوبی را همراه دارد خوبهای دنیا بوسیله اسمشان معروف شده‌اند خوبی در دنیا برای‌این‌خوب‌است که‌خوب‌معروف‌شده...
... ازنهر آب پرید و گفت منکه گل نیستم .

دیدم دربیچاره کردن استاد است به‌التماس افتادم که شما را بخدا اسمتان را بفرمائید وبرای راحتی خیالتان من‌خودم را اول معرفی‌میکنم ومعرفی کردم وباز تمنا کردم که نامش را بگوید

گفت..لاله...

توی صورتش خیره نگاه کردم حیا سرخش کرده بود گفت چرا اینقدر نگاهم میکنی؟ گفتم بخدا توی برفهای باین سفیدی لالهٔ باین سرخی تماشا دارد ....

چند لحظه هردو ساکت ماندیم و به راه ادامه دادیم که دوستم از دور پیدا شد هرسه باهم به خانه او برگشتیم دیدم رفیق بی‌ذوق من چنان به برکت وجود این فرشته خانه‌اش را مبدل به بهشت کرده که از در و دیوار آن ذوق وسلیقه میبارد .

به سالن پذیرائی کوچکی که مشرف به کوچه بود رفتیم .شعله آتش در بخاری و آتش تماشای زن در دلم هردو زبانه می کشیدند .عقب بهانه می گشتم که صاحب خانه از اطاق خارج شود و من بدست و پای زن افتاده سجده‌اش کنم .

نمیدانم چه احساسات شورانگیز و دیوانه کننده‌ای در من پیدا شده بود که از هر ژست و حرکت این حور بهشتی به نوعی لذت میبردم وجز او به هیچ چیز و هیچ کس فکر نمی کردم. اصلا در آن لحظات در دنیا بودم یا نبودم قابل گفتن نیست حالی داشتم که به زبان حال نمی آید. صاحبخانه سمج از اطاق که خارج نشد هیچ، باانگشت بلندش شستی زنك رافشرده دخترکی سفیدچهره با پیش بند تمیزش وارد اطاق شده سر را به تعظیم پائین آورد .بچه فرشته‌ای بود که از آسمان خدا به خدمتکاری آلهه جمال آمده باشد پرسید چه امری دارید ؟

« صاحب خانه گفت مهتاب » کمی از آن شراب قرمز توی آن سبوی بلورین بریز و با چندتا از آن جامهای مطلااینجا بیار. اما متوجه باش که جام‌های طلاکاری شده را یاوری می‌بینی که مهمان داریم آقا

سالهاست که بنده را سرافراز نفرموده‌اند ... راستی یادم رفت بگویم مواظب باش شرابها را روی فرش وروميزی آن اطاق نریزی. سبوی بلورین را نیمه‌شراب کن که مست نشود و به جوش نیاید ...

از دستور وسلیقه دوستم حظ کردم و در دل آتشی غیراز آتش عشق احساس کردم... این.. آتش حسادت بود که اول جانم را بیدار کرده و بعد میسوزاند. سرزنشم میکرد که ای بیعرضه عمری را به نفهمی گذراندی و هرروز بدنبال خیالی رفتی. از آنچه در دنیا به زیبائی تعبیر میشود چیزی سردرنیاوردی. هی دویدی که صدتومانت دویست تومان بشود وهی پرسه زدی که خانه‌ات به باغ مبدل گردد ولی بفکر باغ خاطر نبودی. ببین رفیقت با کمی وسیله چه زندگی با صفا و باروحی دارد... ببین برای این مرغهای بهشتی چه قفس قشنگی درست کرده؟ به بین و بسوز.

آتش گرفتم که چه بیعرضه بودم و لب بدندان میگزیدم به آتش بخاری مات شده رشته خیال را بدرازا میکشیدم یك مرتبه صدائی بهشتی بخودم آورد که آقا نخورده بیاد معشوقشان افتاده‌اید.

... دیدم خانم است که با دستهای بلوری سبوی کوچك بلورین را دولا کرده و برایم در جام مطلا شراب میریزد ...درصورتش مثل جام جم عکس جهان عشق پیدا بود.

خنده‌ای کرد و گفت بفرمائید...شراب میل کنید سردی هوارا با گرمی شراب باید تلافی کرد...

رفیقم به تبعیت ازخانم تعارفم کرد. وقتی شراب را به لب گذاردم دزدانه از پشت جام به پشت چشمهای خانم که مثل سکوی بهشت بلندو صاف بود نگاه میکردم و بیچاره میشدم . ناگهان لبش فریاد زد که به بین من قرمزترم یا شراب؟ نگاه کردم وخواستم جواب بدهم دیدم رفیقم بادست

آهسته بشانه‌ام زد که به‌بین روی جام شراب چه شعری نقش شده ؟ خواندم نوشته بود :

دوجا غیرت کند زور آزمائی چنان گیرد کزان نتوان رهائی
یکی آنجا که بیند عاشق از دور ز شمع خویش بزم غیر پرنور
دگر آنجا که معشوق جفا کیش به‌بیند نو گلی با بلبل خویش

پرسید فهمیدی؟ گفتم بله از مدتها پیش خوانده بودم که آتش حسادت از آتش عشق سوزنده‌تر است اما امروز فهمیدم که راستی همینطوراست. صاحب‌خانه گفت پس...

خانم به هردوی ما خندید و گفت هیچکدامتان نفهمیده‌اید زیرا آتش «حسادت عشق» از آتش عشق و حسادت گداخته‌تر میباشد.

دیدم بیش از این جای نشستن نیست و دل آزاری هنر نمی شود خدا حافظی کرده بیرون آمدم و آن‌دو دلداده مست را بدست‌هم سپردم.

تابلو

ازخانه بیرون آمدم که بدیدن دوستی تازه‌از سفررسیده بروم ... در خیابان خلوتی چشمم از پشت شیشه مغازه سمساری به تابلوی زیبائی افتاد . بی‌اراده‌ایستادم و‌مثل‌اینکه به‌نعمت غیرمترقبه‌ای رسیده باشم‌محو تماشای تابلو شدم . عکس زن نیم‌لختی بود که‌نیمه‌کاره برتابلوئی نقاشی شده ، یکی دو تصویر دیگر نیزدرکنار آن دیده میشد ... باحرص‌عجیبی تابلورا تماشا میکردم و‌مثل‌بچه‌های نان‌نخورده درتماشای‌هنر هول‌میزدم میترسیدم‌تمام‌شود وبازهم تشنهٔ تماشاباشم.... تابلو بزبان صنعت تسلی‌ام میدادوباتش‌هنردلم‌رامیسوزاند. هرچه‌بیشترتماشا میکردم‌تشنه‌ترمیشدم.

صداتوی گلویم خفه‌شده اعضای بدنم به‌هم‌میگفتند هیس، هیس ، آخر چشم دارد تماشامیکند، نباید حواسش پرت شود ... دلم طپ طپ میزدکه بگذار چشم‌خوب به‌بیند وسیرتماشاکند ... چون‌چشم و دل‌باید بدنبال هم سیرشوند ....

اعضای بدنم حال‌بنی‌آدم قرن بهشتی را بخود گرفته بهم‌میگفتند بگذارتاچشم‌هرکار میخواهدبکند مبادا ازغم‌ندیدن‌خوبیها برای همیشه بخواب رود وجهان رابه‌چشم جان‌تاریک کند .

ناگهان تنهٔ عابر ازخدابی‌خبری به‌خودم آورد واز تماشای آنهمه رؤیا وزیبائی بازم‌داشته‌متعاقب آن‌تنه فربادزد ...عموجان، بروکنار،مگر بیکاری‌راه‌مردم‌راگرفته‌ای ؟

وقتی بخود آمدم معذرت خواسته بویترین سمسار نزدیکتر شدم تابلو همچنان دلفریبی میکرد و با آتش درون دامن‌میزد. تابلوی قشنگی بود، زنی نیمه لخت بین برهنگی و پوشیدگی بود ... بربالای سرزن مردی بارنك مهتابی آه‌میکشید ومثل اینکه شعری‌ازشاعر نابینای شیراز زمزمه میکرد ...حروف و کلمات‌شعرمثل جرقه‌های‌عشق‌در دامن تابلو خاکستر میشد، اما مفهوم این شعر چه‌بود وچه حال وشوری داشت تاآن لحظه برایم قابل‌ادراك نبود، چون آتش تماشای تن‌لخت‌زن، گرم‌تراز تماشای شعرشاعر، آنهم شوریده‌ای نابینا است. بدبختی اینجااست که‌مصنوع هر قدر قشنگ‌تروعالی‌تر باشدمارابیشتر به‌تماشای‌خودمشغول کرده وازصانع دورتر وبی‌خبرترمان می کند ....

مگرشما هرگز به‌تماشای‌این موجودات‌بهشتی که راه‌بهشت‌خدارا گم کرده‌باطنازی‌درخیابانهاپرسه‌میزنندنپرداخته‌ومحووجودآنهانشده‌اید؟ ومگراین‌محو شدن وفریفتگی شمارا از تسبیح‌وتکبیر بازنداشته ؟... و مگرخدارا بمفهوم خدائی درآنهادیده و ندیده‌اید ؟

مصنوع خداوقتی باعجازوخدائی رسید خدادرآن مستتر میشود. دیگر مصنوع نیست‌هم‌خدا هست‌وهم‌خدا نیست .

تابلو نمیگذاشت جز به‌تماشایش بکار دیگری مشغول شوم. آخر قشنك‌بود قشنگهاوقتی صاحب‌دردی‌راپیدا کنند مسخش میکنند وازفرط حسادت نمیگذارندجز بااو بادیگری‌ولوشبحی ازاو باشد مشغول باشند.. بویترین نزدیکتر شدم و سیرتر بتماشا پرداختم ... کم کم حس کردم که کارتماشا به‌تملك کشیده میشود .. باید تابلو رابخرم ومالك آن باشم واز بابت‌خوشگلی آن به‌کسانی که تماشایش میکنند افادهٔ‌مالکانه کنم.

بمغازه واردشدم وبا صاحب مغازه از هردری سخن گفتم تا حدیث

تابلو پیش آمد مثل پدرهائی که ازنگهداری دخترشان عاجزند و بـاولین خواستگار تحویلش میدهند هنوز کلامم تمام‌نشده‌بود که گفت آقامگر طالبید؟ ترسیدم بگویم بله ،زیراپیش‌خودفکر میکردم چنین تابلوی‌زیبائی راکه یك‌دنیا ذوق‌وصفا ، وهزاران‌لطف‌وخوبی دیگر دارد باید به‌قیمت جان‌خرید نه‌بادینارو درهم.قدری‌مکث کردم ، کلیمی بادستهای بی‌روح و خشنش تابلوراز ویترین‌بیرون آورد و بدست من‌داد و گفت‌پانزده‌تومان.

داشتم ذوق زده‌میشدم ، مگر میشود؟ نه‌حتماً اشتباه کردم ، مردم یك‌بار چوب‌خشك‌را بیشتر ازاین میفروشند این کلیمی خوش انصاف یك دنیا صفارا به‌پانزده‌تومان میخواهدبفروشد؟اصلاباور کردنی نیست،پرسیدم راستی این‌تابلو رامیفروشید ؟ گفت‌بله آقا، عرض‌کردم پانزده‌تومان،والله زیاد نیست ، کاراستاداست ، خواستم‌بگویم بیچاره ، کاراستادراکه نمی‌- فروشند، استاد اگرمیخواست کارفروشی کندکه استاد نمیشد کاراستادرا بایدتماشاکرد ودست‌بدست ردکرد، وهدیه‌دلهای‌حساس‌نمود.

اماعقلم گفت بی‌انصاف مگرنمی‌بینی جهوداست ومادی، بکاراستاد وخوداستادکارندارد، او باپول سروکاردارد ـ اگر دستش برسد خود استاد راهم بکارگل میگمارد نه‌بازی بادل !.. پانزده تومان دادم و تابلو را گرفته باعجله از در مغازه خارج شدم ـ راه میآمدم و مرتب برتابلو وعکس زنی که‌بر آن ترسیم‌شده بود و قیافهٔ خستهٔ عاشقی که با حسرت بزن‌نگاه‌میکرد مینگریستم، شعرشاعردرزیرتابلو باخطی آسمانی نوشته شده‌بود، یك‌بیت بیشتر نبود، امابه‌دیوانی می‌ارزید ، شعر را میخواندم‌و بصورت عاشق‌ومعشوق‌نگاه‌میکردم، پرهای‌خیالم‌بازشده‌سبك‌تر ولغزان‌تر پیش‌میرفتم وازذوق‌اینهمه‌شادی در پوست خود نمیگنجیدم ـ تابلو نسبتاً

بزرك بودوقاب کج‌ومعوجی داشت، مثل‌اینکه قاب‌زیر بارخوشگلی تابلو خم‌شده و بجمال تابلو چین وچروك نامتناسبی داده بود، بادستمالم‌صورت تابلووقاب‌را پاك کردم، دیدم‌جلوه‌اش صدچندان‌شدایستادم و یکبار دیگر عاشق‌وار بآن نگاه کردم ودست‌هارا بطرفین‌قاب گرفته غرق‌تماشای‌تابلوشدم

احساس کردم این‌بهشت خداست که بادو دست آنرا محکم نگاه داشته‌ام...تابلو فهمید که عاشقم و دوستش دارم خاصه که گرد غم نیز از چهره‌اش پاك‌شده ودینارا بهترمیدید، مثل‌همه خوشگلها وقتی به‌عشقم‌پی بردنازش‌شروع‌شده گفت بـه‌بین من‌زیبای طنازرا بدست‌چه‌قاب‌فرسوده‌ای سپرده‌اند! آخراین‌قاب پیراست ومن جوان، قدر همسری مرا نمیداند، دائم درچرت است، اصلاپشتش خمیده، خمیدگی پشت اوچین به‌چهره‌ام انداخته، ترابخدا مرا از دستش نجات بده، ماباهم جور نیستیم.

خواستم‌بگویم تو که دل‌نداری، دیدم‌دادمیزند که خیالت‌رافهمیدم من‌اگر دل‌نداشتم از کجادلبری بلدبودم؟ گفتم‌اگر نمیرنجی جوابت‌را بدهم گفت بگو که‌اهل‌رنجش نیستم، گفتم‌دل‌نداشتنت‌ازدل‌دزدیت پیداست‌به‌بین چطوردل مرادزدیدی؟

مثل دختری مست خندید وچشمهایش رانیم بسته‌کرده دورخود چرخیدو گفت اذیتم‌نکن. کاردل‌بحث واستدلال‌بر نمیدارد.

ازدرسی که گرفتم متنبه شدم وبراه افتاده قابی قشنك که تازه از دست‌سازنده بدر آمده بودخریدم‌وتابلو راقاب‌کرده زیر بغل جایش‌دادم ازکوچه باریکی که راه‌خانه‌امرا نزدیکترمیکرد براه‌افتادم. قدمهارابلند تر برمیداشتم که زودتر برسم - البته زودتر برسم که زودتر جمال عاشق ومعشوق راباآن شعر دل پسندی که در پائین تابلونوشته شده بود تماشا

کنم ..کوچه خلوت بود وساکت ، یکدفعه دیدم تابلو اززیر بغلم فریادمی زند که ترا بخدانروکارت دارم..ایستادم واز دل گوش شدم ، تابلو میگفت این قابی که برایم انتخاب کرده‌ای ازمن جوانتر است ؛ بمن ناز میفروشد ؛ من ازگردن شق وقیافهٔ خشکش خسته شدم ، در کار عاشقی ناشی است ؛ تازه کار است ، معنی نگهداری معشوق و رنج عاشقانـه‌رانمیفهمد ، مثل ژیگولوهای لاله‌زار فقط بلداست بخودش وربرودوگردن راراست نگه دارد ، ازدرد من چیزی نمی‌فهمد .

درعاشقی خام است ، ناز فروشی کار من است او میکند . همین یك ادایش کافی است که دوستش نداشته باشم ..ترابخدا راحتم کن،اگر دوستم داری کمکم کن یاالله زودباش .·

برگشتم وقابرا بصاحب مغازه پس دادم ، پیرمردقاب ساز گفت. آقاکار انتخاب قاب بامن است ،اگراجازه بدهیدقاب قشنگی برای شماانتخاب کنم که بتابلو بیاید .. توی صورت پیرمرد نگاه کردم دیدم صفائی دارد ، درویش است.درویش بدرد دلها واقف است ، بهتر میفهمد که هر کس چه میگوید، گفتم آخر آقامن یك قاب خیلی خوب میخواهم، جواب دادخوبی به پسندطرف است ،هرقابی که باین تابلو بیاید خوب است ، آخر مگر نمیدانید تابلو و قاب مثل زن وشوهراند ، بایدبهم بیآیند . دلال این محبت منم .شمابتماشا مشغول باشید ،من قاب را انتخاب و تابلورا با آن جورمیکنم .

نفس درویش مؤثرافتاد ، بتماشای مغازه مشغول شدم،تااو کاروصال واتصال راانجام دهد ، دیدم کلاه درویش درگوشهٔ مغازه افتاده برداشتم و ببهانه پاك کردن آنراتماشاکردم ، چون درعمرم اتفاق نیفتـاده بود که بکلاه یاریش درویش دست زده باشم (!) بادقت آنراوارنداز میکردم واین

توفیق راهم از برکت خوشگلی تابلو دانستم. روی شب کلاه سفیدرنك درویش باابریشم هفت رنك این شعر نوشته شده بود :

آنجا که نظرگاه دل درویش است
سرمایـه آب زندگانی بیش است
زنهـار میـازار دل درویشـان
درویش خدایست خدا درویش است

خدادرویش است ... فکرمیکردم که خدادرویش است دیدم پیرمرد قاب ساز تابلورا بدستم داد ، قاب بسیارقشنگی بود باتابلو تناسب زیـادی داشت بدرویش گفتم راستی چه خوب انتخاب کردید . مثل اینکه خدااین قاب را برای این تابلو درمغازه شمالای اینهمه قاب امانت گذارده بود ... درویش خنده‌ای عارفانه کرده گفت بله خدا درویش است، و آنوقت سرش را بکار دیگری مشغول کرده گفت یاحق، یعنی برو و بیش از این انگولکم نکن ... قدم‌را برداشتم که بیرون بیآیم ، اماپای ارادتم نگذاشت میخواستم بگویم پدر بیامن و تو اینجا باهم باشیم ، این تابلو رابتو می‌بخشم هر وقت خواستیم باهم آنراتماشامیکنیم ، دنیادر آن منعکس است ....

خندید و بدون آنکه سرش را بلند کند گفت ما از دنیا بـه هیچش ساخته‌ایم .

دیدم فهم عالم اورا ندارم براه افتادم. خانه آمدم که تابلو راسیر ببینم برق خانه خاموش بود ، دویدم توی ایوان که نوکـرم راصدا کنم بیاید و وفکری بکند ، دیدم نورمهتاب برسرزن نیمه لختی که روی تابلو تصویر شده بود شباش میکند ،درمهتاب بتماشاپرداختم .

درتابلو عکس عاشقی ترسیم شده بود که بنقاش دستور میدادتاتصویری ازمعشوقش رارسم کند، نقاش نیمی ازعکس معشوق را کشیده و نیمی دیگر

کتب خانہ

جامعہ عثمانیہ [illegible] مجلس [illegible] [illegible]

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس [illegible] ایک وقت میں [illegible] کتابیں ایک ماہ [illegible] اپنے پاس رکھ سکینگے

مجالس شعبہ جات، نصاب [illegible] [illegible] عہدہ داران جامعہ

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات [illegible] ایک ماہ کیلئے اپنے پاس رکھ سکینگے اور اگر [illegible]

دار الترجمہ [illegible] دو کتابیں لے سکینگے اور تحقیقاتی جماعتوں سے

۳۔ طلبائے ایم اے، ایل ایل بی [illegible] [illegible] اپنے پاس رکھ سکینگے

کے طلباء تین کتابیں [illegible] ایک ہفتہ تک اپنے پاس [illegible] ہوں تو طلب کے حساب

طلباء پانچ کتابیں [illegible] مقررہ [illegible] لیا جائیگا

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں [illegible] کی جائیگی [illegible] گر اس غرض

ایک آنہ یومیہ فی کتاب [illegible] [illegible] ہے

۵۔ بشرط [illegible] کتابیں [illegible] کتاب کا [illegible] [illegible] ذمہ دار

کتب خانہ میں کتاب [illegible]

۶۔ کتابیں گم [illegible] ہو جائیں تو [illegible]

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان [illegible] ہوگی

۸۔ قلمی نسخہ جات [illegible] کتابیں [illegible] دیکھا جا سکیگی فقط

آثار نویسنده که تاکنون بچاپ رسیده

سرشك خامه — شامل پنج نوول که سه بار در سالهای ۱۳۱۷ و ۱۳۱۹ و ۱۳۲۱ بچاپ رسید .

چشمان او — یك داستان ادبی که در ۱۳۱٦ دوبار بچاپ رسیده

نقشه مفصل ایران — در سال ۱۳۲۸ بطبع رسیده است .

حساب دبستان — برای سال های ٥ و ٦ دبستانها

هندسه دبستان — برای سالهای ٥ و ٦ دبستانها

هزار مسئله — برای سال ٥ و ٦ دبستانها و ۱ و ۲ و ۳ دبیرستانها

چاپخانه سپهر